

# دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن حلبه طاب ثراه

مشمول برقصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند

با مقدمه در شرح حال آن مرحوم


بسعی و باهتمام

میهلی خونساری

بسال ۱۳۴۸ در

چاپخانه فردوسی





Date \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_  
Acc. No. \_\_\_\_\_  
**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



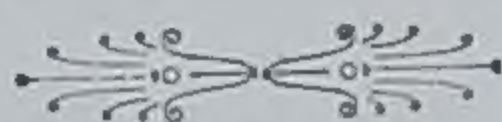
دیوان اشعار

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن حلوه طاب ثراه

مشمول بر قصاید و غزلیات و مثنویات که اصل نسخه آنرا

آقا میرزا علیخان رسولی

جمع و تدوین نموده اند



بسعی و اهتمام اقل العباد

احمد سیلی خونساری

حق طابع بموجب حکم وزارت معارف تا پنجسال محفوظ است

\*( شرکت چاپخانه فدوی طهران ) \*



Handwritten signature/initials in blue ink.

# مقدمه

## در شرح حال مرحوم آقای میرزا ابوالحسن جلوه طاب ثراه

مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه که شرح حال وی از نظر خوانندگان محترم این دیوان میگذرد یکی از بزرگان و تمثالی از علم و ادب و فضل و هنر بود و جای آنست که صاحبان ذوق و قریحه بوجود چنین شخصی مباحثات نمایند این شاعر فیلسوف در بین دانشمندان معقول و منقول که از زمان مرحوم ملا علی نوری تا عصر مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری متخلص باسرار ظهور نمودند چنانکه نهایت شهرت را دارد از بزرگترین علماء محسوب می شود .

میرزای جلوه ابتداء در اصفهان و بعد در طهران با بیانات شافی و کافی دلچسب خود علوم فلسفی را بطالبان علم و حکمت تدریس میکرد و در تمام مدت زندگانی علمی و ادبی خویش روشی اخلاقی پیشنهاد خود ساخته در انزوا گذرانده و بقول خود قناعت را پیشه و تقاضای تحریراً و تقریراً از وی بظهور نیامده و با ارادت شخص پادشاه و سایر بزرگان بآنان گرویده نشده و جز مطالعه و سرودن اشعار بهیچ کاری نپرداخته



مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در سنه ۱۲۳۸ در احمد آباد کجرات متولد شده این خانواده اصلاً از نائین و بسیاری از افراد آن از علماء و فضلاء معروف بوده اند چنانکه جد اعلی آن مرحوم میرزا رفیع الدین طباطبائی نائینی است<sup>۱</sup> که صاحب وسائل شیخ حرعاملی ویرا در عداد مشایخ اجازه خود ذکر کرده

گویا این خانواده بعد ها از نائین بزواره رفته و در آنجا اقامت گزیده اند پدر جلوه میرزا سید محمد طباطبائی متخلص بمظهر است که در علم طب ماهر و از جمله شعرای عصر فتحعلی شاه میباشد و فاضل خان گروسی در تذکره انجمن خاقان بذکر حال و انتخاب اشعارش پرداخته مظهر در ابتدای جوانی از ایران هجرت نموده و از راه قندهار و کابل بحیدر آباد سند رفته بعد از مدتی تمکن در آن شهر بمصاهرت میرزا ابراهیم شاه که وزیر میر غلامعلی خان امیرسند<sup>۲</sup> بوده نائل میشود آن موقع انگلیسها مروراً در هندوستان تسلط پیدا میکردند و امرای محلی

---

(۱) میرزا رفیع نائینی نامش سید محمد ابن سید صدرالدین که از علمای معروف اواخر صفویه بوده و در سنه ۱۰۸۳ وفات نموده

(۲) سند یکی از ایالات هند شمالی و سابقاً در تصرف ایران بوده قسمتی از این مملکت بعد از انقراض تیموریان بخدایار خان عباسی منتقل گردیده بعد ها ریاست آن مملکت را طایفه بلوچ مینمودند و چهار برادر که عبارت: میر فتحعلی: میر غلامعلی: میر کریمعلی: میر مرادعلی باشتراك حکومت میکردند ولی برادر بزرگتر ریاست داشت بعد از فوت میر فتحعلی ریاست را میر غلامعلی اختیار نمود و مظهر در زمان میر غلامعلی مذکور بهند رفته مناسبات فتحعلی شاه با این خاندان در تواریخ قاجاریه مضبوط است



هند مجبور بودند با آنها مماشات نمایند امیر سند مظهر را که شخصی دانشمند و آگاه بود بسمت نمایندگی بسمت کلکته مأمور کرد مظهر در مأموریت خود موفقیت کامل بدست آورده با رجال انگلیس باب آشنائی را مفتوح مینماید و در آنموقع سرجان ملکم مورخ و ژنرال معروف انگلیس در هندوستان متوقف بوده

میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد<sup>۱</sup> ملکم انگلیسی مظهر را ملاقات و حالات سلاطین صفویه را از او استفسار مینماید و او نیز رساله در این خصوص نوشته بمورخ مذکور میدهد لیکن سرجان ملکم در تاریخ خود ذکری از این رساله نمیکند فقط رساله در این خصوص بمظهر نسبت میدهد بدون اینکه گوید او را ملاقات نمودم<sup>۲</sup>

بالاخره مظهر بعد از مراجعت از کلکته و بکار بردن مساعی جمیده و موفقیت کامل در مأموریت سیاسی خویش طرف حمله حساد اطرافیان امیرسند میشود و امیر با اظهارات خلاف واقع نسبت بمظهر بی میل شده او نیز بعد از اطلاع از عدم التفات امیر در باره خویش سند را ترك و اهل عیال خود را همانجا گذارده متوجه احمد آباد گجرات میشود و در

---

(۱) میرزای جلوه شرح حالی نیز خود نوشته که در جلد اول نامه دانشوران و اغلب جرائد و مجلات طهران درج و در این شرح حال منشاء اصلی شرحی بوده که خود آن مرحوم برشته تحریر در آورده که ما از نقل آن در این مقدمه خود داری نمودیم

(۲) رجوع شود بتاریخ سرجان ملکم جلد اول صفحه ۲۰۰



آن شهر مدتی بسر میبرد امیرسند بصداقت و راستی مظهرپی برده و بدخواهی و حساد بر او مکشوف گردیده بمظهر کاغذها نوشته، و معذرتها خواسته و در مراجعت او بسند تأکید مینماید مظهر خواهش امیر را رد نموده راضی بمعاودت نمیشود میرزای جلوه مینویسد

من در سنه هزار و دویست و سی و هشت در کجرات متولد شدم<sup>۱</sup> چندی بعد اسبابی فراهم آمده با عیال و اطفال خود به بمبئی رفته مدتی در آنجا اقامت نموده در اینموقع عموی جلوه که مانند سایر افراد این خانواده مردی فاضل و دانا بود معایب توقف مظهر را در هندوستان با مکاتیب متوالیه تذکر و خواهش معاودت او را باصفهان مینماید بعدها گماشته خود را به هندوستان فرستاده مظهر نیز با خانواده خویش باصفهان عزیمت میکند مظهر پس از ورود نظر باینکه اکثر منسوبانش در زواره اصفهان مسکن داشتند خود نیز غالباً در زواره متمکن و گاهی باصفهان میرفت بالاخره پس از شش هفت سال تمکن در زواره و اصفهان بمرض وباء در گذشت

مرحوم جلوه بعد از فوت پدر در زواره متوقف بود و چون در

---

(۱) مرحوم میرزای جلوه در شرح حال خود مینویسد مظهر در موقع خروج از سند و مسافرت به احمدآباد کجرات عائله خود را در سند گذارده و خود مجرداً عازم احمدآباد شده من در احمدآباد کجرات متولد شدم در اینصورت معلوم نیست مظهر در احمدآباد عیال جدیدی اختیار نموده یا آنکه پس از مسافرت مظهر به احمدآباد اهل و عیال وی بدو پیوسته اند و میرزای جلوه از عیال جدید بوده یا از عیال اولیه مظهر



اوان شباب پدرش وفات یافته و بمرتبه نبود که بتواند اندوخته پدر را نگاهداری کند نظر باین دچار پریشانی گردید. بسختی اعاشه مینمود ناچار باصفهان رفته و در مدرسه معروف بکاسه کران سکنی گزیده و چون اکثر این خانواده از قدیم الایام بیشتر از علم و فضل بهرور بودند آن مرحوم نیز از پدر و سایرین گذارش زندگی آنان را استماع مینمود میل بکسب فضائل نموده و شروع بتحصیل مینماید و بهره کامل میبرد و چون شهر اصفهان بعد از ظهور صفویه از نقطه نظر انتشار علم و هنر دارای اولین مقام بوده و با وجود اینکه بعد از زوال این سلسله خرابی کلی باین شهر وارد آمده و بسیاری از اهالی آن شهر مهاجرت کرده باز هم در بین شهر های ایران از نقطه نظر رواج و انتشار علم و هنر اولین موقع را حائز بوده مخصوصاً بعد از آنکه مرحوم میرزای نوری اعلی الله مقامه در آن شهر سکونت داشتند طلاب از غالب ایالات ایران در خدمتشان حضور بهم میسرساندند و مشغول مباحثه علوم بودند مرحوم جلوه از میرزا حسن حکیم و سایر دانشمندان آن عصر مقدمات علوم الهیه را فرا گرفته و در این فن واحد زمان خویش گشت و در شرح حال خود گوید

( تا آنکه دیدم از استادان حاضر مرا چندان منفعتی نیست ترك درس خواندن كرد . مشغول مطالعه و مباحثه شدم آنی نیاسودم و اتفاق چنان افتاد كه اكثر طلاب دقیق با فهم با من در اینكار مراوده میكردند كه باعتقاد بعضی باطل و بعقیده برخی بید حاصل كوشش بلیغ كردم )

باری بعد از تتبع وافی در علوم الهیه مخصوصاً در مطالعه و تتبع



شفاء و اسفار با حواشی که اساتید ترکیب مذکور نوشته اند بلکه حاصل و ایام خود را در اصفهان با طلاب بمذاکره و مباحثه اشتغال داشت و در همین ایام جوانی و توقف در شهر اصفهان بود که طبیعت میرزای جلوه شعر و شاعری مشتاق گردیده از این راه بدوستی شعرا و صاحبان ذوق متمایل میشود چنانکه در شرح حال خود گوید

( اول جوانی رفیق دوست و دوست گیر بودم و صحبت ادباء و شعراء و ظرفا را خوش داشتم و گاه گاه .... شعری میگفتم تا وقتی که مرا از طرز سخن آگاهی حاصل شد و خوب و بد شعر را تمیز میدادم دانستم که خوب گفتن با آنکه چندان فائده ندارد مشکل است و شعر متوسط و پست هیچ از این خیال منصرف نشدم )

میرزای جلوه که سرودن شعر متوسط را تا این درجه بیفایده می دانسته تعقیب و با احساسات قلبی خویشتن تسلیم میشود

و بعد از مدتها توقف در اصفهان و تبحر در علوم فلسفی سرنوشت خود را که بایست در غربت زندگانی کند تعقیب و بقول خود ( بجهة تنگدستی و اصرار در عیبجوئی و متعرض شدن مردمان بدون جهة بیکدیگر و واجب الاطاعة دانستن بعضی خود را )

دلتنگ گردیده تهیه سفر طهران می نماید و چنانکه خود در قصیده گوید

سروده اند بزرگان که ای هنرور مرد	بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار
سفر گزینم بدو دوستان گویم	که در حضر نه مرا قدر ماند نه مقدار



و در سنه ۱۲۷۳ وارد پایتخت شده و بمناسبت تنگدستی از همان  
ابتداء ورود در مدرسه دارالشفاء حجره گرفته و تا آخر عمر در این شهر  
متوقف میگردد<sup>۱</sup> و این استاد دانشمند مدت چهل و یکسال در طهران  
توقف نموده و غالب عمر خود را صرف مذاکره و مباحثه و سرودن  
اشعار کرده تا در این شهر عالم فانی را بدرود گفت و در این مدت عمر  
قناعت و انزوا را پیشه و در گوشه حجره خویش منزویانه میزیست و  
هیچگاه از مصاحبت و مطالعه آثار بزرگان غفلت نمینمود و در حجره  
بزرگ خود همیشه بآنها نهایت آرامی لباس راحت در تن داشته و مشغول  
تدریس و طلاب علوم را مستفیض مینمود و از نقاط مختلفه ایران همیشه  
قریب بهفتاد نفر از طلاب در حوضه و درسش حضور داشتند و درس را با  
نهایت فهم و دانائی بدون کبر و مناعت و غرور که در آن زمان بین مدرسین  
شایع بوده تدریس مینموده و غالباً از فقرا و طلاب بی بضاعت دستگیری  
کرده و از هیچگونه مساعدت مادی و معنوی خود داری ننموده و حتی-  
المقدور این قبیل محصلین را تشویق و رعایت مینمود و در این مدت  
متأهل نشده مجرداً زندگانی مینمود غالب اوقات علماء و بزرگان بخدمتش  
می شتافتند و این فیلسوف دانا در مقابل هیچ يك از آنان تغییر وضعی  
نداده چنانکه معروف است ناصرالدین شاه کراراً بنزدش رفته و میرزای  
جلوه با نهایت مناعت از وی پذیرائی مینمود و با بسیاری از علماء و

(۱) و چنانکه یکی از دوستان اظهار مینمود مرحوم جلوه با حسنعلی خان امیر نظام  
گروهبی سفری نیز بآذربایجان نموده



بزرگان عصر خویش دوستی داشته از آنجمله مرحوم حاجی میرزا حسین نوری شیرازی: و شیخ انصاری و مرحوم امیر نظام گروسی و بسیاری دیگر و طرف محبت عموم واقع شده بود و در آواخر زمان خویش اولین مدرس علوم فلسفی عصر خود در ایران محسوب میشد

و بالاخره این فیلسوف دانشمند شهر در شب جمعه ششم ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۴ در منزل حاجی کاظم ملک التجار در گذشت و با احترامات فائقه جنازه آن مرحوم را در ابن با بویه مدفون ساختند شاهزاده نیرالدوله که از ارادتمندان آن مرحوم بود بقعه بر مزارش بنا کرد و قطعه ذیل را طرب اصفهانی<sup>۱</sup> در تاریخ وفات این استاد بزرگوار انشاد نموده

آه کز جور جهان و فلک شعبده باز  
گنج دانائی و حکمت شده در خاک دفین  
میرزا بوالحسن جلوه حکیم دانا  
آنکه در حکمت و دانش نبش مثل و قرین  
روح پاکش چو ز فردوس برین بود نخست  
شد کنون طایر روحش سوی فردوس برین  
اوج علین شد جلوه که جانش و باز  
جان پاکش چو فلک رفت سوی علین

[۱] میرزای طرب فرزندهای شیرازی شاعر معروف میباشد که دیوانش در طهران طبع گردیده



آنکه از بودن او شاد دل حکمت بود  
 مرد واز مزدن وی شد حکمت غمگین  
 ای دریغا که شدی خاک نشین بر سر راه  
 آنکه افلاطون بودی برهش خاک نشین  
 ششم ماه شب جمعه مه ذیقعده

بر فلک جلوه کنان بر شد از سطح زمین  
 طرب از حزن پی سال وفاتش بنوشت  
 بوالحسن جلوه کنان شد سوی فردوس برین

۱۳۱۴

و مرحوم جلوه با داشتن احاطه در علوم ادبی و فلسفی بیشتر  
 مشغول مطالعه بوده و بتألیف هیچ نپرداخته و از آثار آن مرحوم تا  
 درجه که نگارنده مطلع هستم حواشی است که بر اسفاء ملا صدرا نگاشته  
 و دیوان اشعار آن مرحوم میباشد که از لحاظ محترم خوانندگان خواهد  
 گذشت و دیگر تصحیح مثنوی مولوی است که در طهران مرحوم آقا  
 میرزا محمود کتابفروش طاب ثراه بطبع رسانده و کتابهای آن مرحوم را  
 پس از وفاتش به کتابخانه مجلس شورای ملی فروخته و فعلا جزو سایر  
 کتب آن کتابخانه ضبط است

در نتیجه نرجی که سلطنت زندیه با ظهور کریمخان و کیل باوضاع  
 ایران داد شعرای زمان نیز عطف توجهی بشعر فارسی نموده و بعد از  
 چندین قرن با مساعی قابل تمجید میر سیدعلی مشتاق: سیداحمد هاتف:



لطفعلی بیك آذر : آفاتقی صہبا حاجی سلیمان صباحی : شعر فارسی از اسلوب  
مالات آور ہندی خلاص شدہ ہمان مطبوعیت و شیرینی قصاید فرخی منوچہری  
و غیرہ در اشعار آن زمان مشاہدہ گردیدہ و مخصوصاً در زمان فتحعلی خان  
صبا کہ با تشویق بزرگان آن عصر عدہ از اساتید شعرا تعقیب اسلوب خاصی  
نمودہ و موفق شدند کہ بسیاری از الفاظ و تعایر شعرای ترکستانرا داخل  
اشعار بالنتیجہ در بین معاصرین منتشر و معمول سازند مروراً تجدید  
حقیقی در اشعار آن زمان پدیدار شد نگارندہ اگر بخواہم جزئیات ادبیات  
آن زمان را بنگارم و اشعاریکہ اساتید آن عصر در تحت تأثیرات مختلفہ سرودہ  
و اشعار باسالیب آنان نمائیم مجبوریم کہ بدون لزوم تاریخی در این مقدمہ  
نویسیم و مقصود ما در این مختصر نشان دادن اسلوب شاعر بزرگی است  
کہ دیوان مطبوعش تا حال طبع نشدہ

میرزای جلوہ در بین شعرائیکہ حکمیات را با احساسات لطیف  
شاعرانہ تطبیق و اسلوب شاعر و فیلسوف بزرگ ناصر خسرو علوی را پیش  
از ہر شاعری توانستہ است پیروی و از عہدہ بر آید باری بعد از آن کہ  
اسلوب شاعری ترکستانی در بین فضلاء و شعرا متأخر منتشر گردید جلوہ  
کہ از اوان صبادت بشعر سرودن اشتغال داشتہ و شعر متوسط و پست  
را ہیچ میدانستہ پیروی از شعرای ترکستانی مینماید قوت طبع و حسن  
قریحه طبعی کہ در این شاعر فیلسوف وجود داشتہ خیالات نازک فلسفی  
را با احساسات شاعرانہ بہم آمیختہ میان شعرای معاصر خود مقامی رفیع  
احراز مینماید



و غزلیات این شاعر فیلسوف عبارت از حقایق ثابتی است که افکار فلسفی باحسیات و انعکاسات قلبی توأم و انشاد نموده.

میرزای جلاوه قطع نظر از مقامات علمی ادیبی داشمندی بوده و چنانکه از دیوانش بخوبی ظاهر می گردد که ادبیات فارسی را با نهایت دقت تتبع نموده

رباعی ذیل را نگارنده بمناسبت انشاد و بحضور خوانندگان محترم تقدیم کردید

این نامه که گنجینه سخن است      هر نکته و می شمع هزارانجمن است  
از کیمیت سبلی که چنین جلاوه گراست      ؟ از جلاوه که نامش یوسف الحسن است

سبلی خونساری





تصویر مرحوم آقا میرزا ابوالحسن جلوه  
طاب ثراه



## بسم الله الرحمن الرحيم

در شکایت از روزگار و اخلاق و اطوار اهل آن گوید

سختا که دل گرفت از بن بوم و بر مرا	این زندگی بکار نیاید دگر مرا
از پشت مام تا بگزیدم همی سفر	در محنتم نبود بهی زین سفر مرا
بی برکی و نوائی زارم بکشته بود	امداد اگر نکردی خون جگر مرا
بر خوانکس نگشتم حاضر نخوانده زانک	آماده بد ز خون جگر ما حضر مرا
از دولت قناعت خوش زیستم بعز	ایوای اگر نبودی اینگون هنر مرا
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی	خود دشمنند کوئی جنس بشر مرا
استغفر الله این همه کفران نعمت است	کوئی که دیو برده است از رادم مرا
در اول جوانی بر رسم مردمی	عشقی ز ماه روئی بودی بسر مرا
بر بود دل ز من پسر سیمگون ذقن	خواری بسی که آمد از آن پسر مرا
بودش لی چو شکر و تن همچو شیرلیک	نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از عشق مست بودم آنسان که در جهان	از نیک و بد نبودی اصلا خبر مرا
میکفت نی بقال و لی با زبانت حال	که دوست می نداری باید مگر مرا



از راه اتفاق نظر کردم ار بغیر  
 هی او کناره کردی هی من کشیدم آه  
 افکند در خیالی ز آمد شدش بجمع  
 گفتم که رسم دلبری این نیست گفت رو  
 از تیر غم-زه بودم آلوده گناه  
 گر لطف ایزدی نشدی یار من بلطف  
 با اهل جاه و فرینشستم که بر مراد  
 جز اتهام و خواری و تعطیل می نبود  
 چون نیک بنگرستم دیدم که کرده اند  
 دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق  
 دیدم که اغلب اینان بودند حیلتی  
 که سوی عارفان بشدم تا مگر شود  
 دیدم اسیر شهوت و بطنند و مال و جاه  
 این عارفان تازه زر دوست هر یکی  
 این عبد بطن<sup>۲</sup> و شهوت گوید که مر مرا  
 قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند  
 گوید که قائلم بخدا و بنی ولیک  
 یاران مرا بدند همه مهربان و راد<sup>۳</sup>  
 آن جلگهان برفتند اکنون زمان دون

میدخواستی که بکشد آن بد گهر مرا  
 گفتی که میخلد بجگر نیشتر مرا  
 کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا  
 معشوق بوده اند پدر بر پدر مرا  
 از عصمت ار نبود خدائی سپر مرا  
 بودی ز ماه رویان صد کون خطر مرا  
 شاید بفر ایشانت باشد ظفر مرا  
 از فر و جاه اینان دیگر ثمر مرا  
 تحویلدار امتعه<sup>۱</sup> جاه و فر مرا  
 کز اهل شرع آمدند اندر نظر مرا  
 با المهان که باید زینان حذر مرا  
 روشن بدین وسیله ره نفع و ضرر مرا  
 زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا  
 گوید که خاضعند<sup>۱</sup> همه خشک و تر مرا  
 جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا  
 گوید که نه خداونه پیغمبر مرا  
 پیغمبر و خداست همان سیم و زر مرا  
 بودند بال و پر بهمه خیر و شر مرا  
 دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا



ای آنکه هر چه هستی هستی ازین سرای      امر زشی بفرما زان پس ببر مرا  
آماده نیست اینک از بهر مغفرت      اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

## در نگو هوش دنیا و بی اعتباری آن گوید

بتیاره دهر ای ز تو خونین دل دانا      ز آزدن دلها نه با کست همانا  
بر هر چه کنی قادری ای دهر ولیکن      زبندیده بود زحم ز بازوی توانا  
نیروی تو و عجز من این هر دو پدیدست      حاجت نه که کس بر زند این قصه بسرنا  
مردی که کشتی بزمین آمد چون دید      در فخر ازین خصهش و در عیش مهنا<sup>۱</sup>  
گفتا بهل این فخر که من نقش زمینم      با هر که در آویزم چه پیر و چه برنا  
من نیز همانم نکند فخر بمن کس      نه از قد دراز و نه از سینه پهنا  
من مدت خانان و امیران تو نکشم      بر نعمت خوانشان چو مرا نیست تمنا  
نه اسب و کمر خواهم و نه زین مرصع      نه زلف بخرم جویم و نه قامت رعنا  
بیغوله از دور قمر نبودم ار چه      نارم بنظر غره و اکیل و زبانا<sup>۲</sup>  
من از تو شکایت نکند دهر ازیراک      من به نه زبونصرم و نه از نبسه سینا<sup>۳</sup>  
بنا تو و بانی فلک این تیره جهان را      پیداست بنا چبود<sup>۲</sup> ازین بانی و بنا

(۱) عیش خوب (۲) غره منزلیست از منازل قمر و همچنین اکیل زبانا بضم اول  
دوستاره اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است و زبانا بالعقب  
هر دو کژدم است (۳) نبسه نواده و سینا پدر پنجم شیخ الرئیس ابوعلی است که در  
بدایت سلطنت سامانیات در بخارا متصدی مشاغل دیوانی و امور کلی بوده  
(۳) مخفف چه بوده است



بینا همه خو های ترا نیک شناسند      الحمد مرا داده خدا دیده بینا  
 کحال عجیبی که بعمدا بدل کحل      در چشم رمد دیده کشی سوده بینا  
 ایدون که تو باشوکتی و من همگی عجز      بر هر چه کنی حکم سمعنا و اطعنا

## در شرح حال و درد چشم خورد و تو مسل

بسید الشهدا (ع) گوید

بر من آمد آن ماه دی بحال خراب      ز دیده داشت روان اشک چون مطر ز سحاب  
 فشاند آنقدر از چشم اشک و کند از زلف      که حجره گشت پراز مشک و لؤلؤ خوشاب  
 مگر تو گفتی چشمش بیجره هاره داشت      که نیست ممکن آید ز دیده اینهمه آب  
 رخی که بود همه روشنی و نور گرفت      ز زخم دستش چون زلف او سیاهی ناب  
 نبود فرق ز سیلی میان زلف و رخس      بخون ز زخمه ناخن اگر نبود خضاب  
 میان رویش و زلفش نبود فرق اگر      ز زخم ناخن رویش اگر نداشت نقاب  
 ز بس گریست بزاری و بسکه آه کشید      نیافت هیچکسی فرصت سؤال و جواب  
 فتاد بیهش و من مضطرب دوان هر سو      بسان کوئی غلطان ز زخمه طباطاب  
 پی علاج دویدند هر طرف این یک      گل معطر آورد و آن فشاند کلاب  
 بهوش آمد و بنشست و گفت ز آن سخنان      که هیچ می نپسندند ز او الالباب  
 چه گفت گفت که آزرده گشت دیده تو      که کاش مرده بدم تان دیدم این تب و تاب  
 من آفتابم و آزرده چشم را بیقین      بآفتاب نظر کردن آفتست و عذاب



منی که بودم رحمت کنون عذاب توام  
 عقوبت است مرا گر مرا نبینی تو  
 اگر چه دوست فراوان بود ولی چون تو  
 بآنخدای که از فضل خود مرا دادست  
 که من ندیدم دور از کزاف در این عمر  
 تو از سریرت و صورت ز جمع ممتازی  
 علیم و فاضل و باذل قنوع و بی آزار  
 بگماه صحبت و آواز جان فزای تو بود  
 ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غم  
 حریف آ که بودی بصد هزار نکت  
 هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس  
 ز بس الیفی<sup>۱</sup> با هر سخن گمان ببرند  
 ولی تو داری از فیض آسمانی علم  
 ازینکه گشتی خاموش و درس شد تعطیل  
 که جزییان تو زینان عطش فرو نشانند  
 و گر نگویم از علم و فضل تو زانست  
 اگر کسی نپذیرد هر آنچه من گفتم  
 ز طرز گفتنش نزدیک شد که بپذیرم  
 ولیک نور حقم بود یار و میدیدم

ازین بتر نبود مرا عذاب و عقاب  
 که آفرید بدین کارم ایزد و هاب  
 ندیده کس بعیان و نخواانده کس بکتاب  
 رخی چو صفحه مه زلفکی چو پیر غراب  
 که مایه گیرد چون تو کسی ز ماء و تراب  
 چنانکه قبه گردون ز قبه های حباب  
 صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب  
 بگوش من طرب انگیز تر زبانک رباب  
 که داشت فیض ملاقات تو خواص شراب  
 سخن برفت گر از هر قبیل و از هر باب  
 اگر تو بودی کل بود لغوان اسباب  
 که همراهی بهمه کار چه کنه چه ثواب  
 برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب  
 کنون ملول و غمبنند اکثر طلاب  
 که تو چو آب زلالی و دیگران چو سراب  
 که ظاهر است و پدیدار و فرغ از اطناب  
 بود زینخبری یا حسد شده است حجاب  
 که دارم اینهمه اوصاف و بامن این القاب  
 که آنهمه ز خطا گفت نرسد ادو صواب



وليك با همه اينها مرا خوش آمد مدح  
 مدیح هست فسون بس عجب مدارا گر  
 مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم  
 ز بوسه اش دلم آرامگی گرفت مگر  
 بدل شمردم اين درد بس خجسته که کرد  
 برفت از بره آن آفتاب و از گریه  
 بحال زار همی رفت و خلقی از دنبال  
 شنیدم آنکه چو ز ندیجا برفت خانه نرفت  
 میان گریه با صد هزار سوز بکرد  
 پی شفای من آنماه من توسل جست  
 چه گفت گفت خدایا بحق این مظلوم  
 حسین آنکه عنایات بیدد و حصرش  
 شهید که ماند در آن دشت فرد تا گفتند  
 سوار يك تنه زد خود بلشگر انبوه  
 ز کشته پشته همی کرد اندر آن صحرا  
 فرود آمد و با شوق کرد اجابت زود  
 عیان چو دید که این عالم است تنك براو  
 بسوختند همه خیمه ها و رخت زنان  
 چه قبه ها که شد افراشته با مرزش

ذباب<sup>۱</sup> بودم و دادم بخود شکوه عقاب  
 فر عقاب ببندد بخود ز مدح ذباب  
 چه چشم دیده دواها و دور مانده ز خواب  
 بدرد چشم مفید است مالش عتاب  
 بدل بمهر از آنماه ناز و خشم و عتاب  
 تن چو نقره خامش بلرزه چون سیماب  
 همه بحیرت کاینجال را کجاست ماب  
 برفت مسجد و خود در فکند در محراب  
 دعا و امین گفتند جمعی از احباب  
 بسید الشهدا آن شفیع یوم حساب  
 که دوستدار مرا و ارهان ازین غرقاب  
 بکار خانه آ مرزش آمده دو لای  
 که سوار شدن زینش گرفت رکاب  
 که دید ساز شفاعت بنغمه زین مضراب  
 ز زخم و تشنگیش تا نماید طاقت و تاب  
 هر آنچه در حق او کرده بود حق ایجاب  
 ازان بسوی شهادت بشوق کرد شتاب  
 بحال زار بماندند بی حفاظ و نقاب  
 اگر چه سوختند خیمه و گسست طناب



چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز  
 نرفت جز دوسه روزی که چشم من شد تنگ  
 از آنکه قدرت حق است و هر چه در امکان  
 خوشا و طوبی باری که داشت این دانش  
 چنین نگاری در پیری ار که دارم دوست  
 بپاک دامنی و مهر دوست او و مرا  
 بخانه اشکش جاری چو آب از میزاب  
 عجب نه گرنه چنین بود جای استعجاب  
 رهین قدرت نبود ز قدرت این اعجاب  
 که از وجود حسین کرد باید استعجاب  
 مرا کسی تزند طعن از شیوخ و شباب  
 خدای دارد پاینده خرم و شاداب

## فی الحکمة و الموعظة

بگذر دلا از این تن پر تنب  
 دور از جهان قدسی و شادی  
 آموزگار من که همه هوش بود  
 کز علم و فضل باش مزین  
 این مرکب بدن ببرد هر دم  
 ایدون پیاده شو چو با خر  
 آکنده از قدر جسدی را  
 گوئیش کوه رتو بروست  
 بازیست زلفکان تو گوئی  
 یا آسمان تیره کزان تابان  
 لعلت روان ز دیده که دارد  
 کز وی همی برنجی و بتعب  
 چون طفل کو گریخت ز مکتب  
 اندرز و پند داد مرا هر شب  
 خود کو مباش و قصر مذهب  
 بیرون تر از مقصد و مطلب  
 خواهی پیاده گشت ازین مرکب  
 بفریشته کنی تو ملقب  
 از عنصر بسیط و مرکب  
 خورشید را گرفته بمخلب  
 آن روی تو چو رخشان کوکب  
 از سوده عقیق یمان لب



خود را بدار پاك و مهذب	این شهوتی خیال فروهل
بس کن حدیث مبنی و معرب	بگر ای زی علوم حقیقت
بسته مقعری و محذب	تا کی بعلم هیئت بیهوده
کو ز ظل و ربع مجیب	در هندسی علوم چه کوشی
ز استاد راستگوی مجرب	این تغزید ها بشنیدم
بر این سخن گواهی یارب	اکنون همه ندامت و شرم



## در صفت ربیع و نگوهش دنیا و مدح

حضرت زهراء علیها سلام فرماید

نقش و نگارش بچشم من همه خار است	رفت دی و باغ پر ز نقش و نگار است
در نظر تو اگر خجسته بهار است	پیش من این نوبهار ناخوش و زشت است
لؤلؤ لا لا بفرق لاله نثار است	تا کی کوئی ز سعی ابر بهاری
دیده نرگس بخویش پر ز خمار است	زلف بنفشه بطبع پر خم و تابست
کز پی زادن همی بناله زار است	همچو زنی حامله است ابر خروشان
این برود دید چون گذاشته بار است	زن چو بزاید بگرد بچه بگردد
ز آتش غفلت بسرت اگر نه بخار است	این همه تشبیه و استعاره چه لازم
در نظر من بسان بید و چنار است	پیش تو گر بابر است نخل زمانه
پس گل یبخار آن نگار نگار است	خار شمار آنچه پایدار نباشد
عالم الفاظ تنك و تیره و تار است	گر که گلش خوانده ام مگیر تو بر من



زیب جهان عاریه است و عاریتی زیب  
 دهر زنی زآینه است سخت سیه روی  
 دارد با دیگران اشاره نهانی  
 چون توبسی گشته است و کشتن مردان  
 دوست مدارش که هوشمند نجوید  
 رنجه ز نیک و بد جهان مشو ایراک  
 دور زمانرا غم تو نیست چه داند  
 دشمن تو نفس تست از ره تحقیق  
 بر تو بود حکمران قاهر و پیدش  
 غیر اطاعت دگر چه حیل سکال  
 نفس تو دیواست بسمله است شریعت  
 اصل شریعت مدیح فاطمه می دان  
 جفت علی مام سیدین و بنی باب  
 باغ بنی راست مر درخت برومند  
 بار خداوندی و درخت خدائی  
 فاطمه در حق فنا و هر که چنین است  
 رتبت صدیقه زانکه دخت رسواست  
 مریم و هاجر برای خدمت و طاعت  
 مهرش حصنی مصون<sup>۲</sup> ز هول لیاقت

زشت بود دگر یکیست یا که هزار است  
 لیک برنک مشاطه سرخ عذار است  
 با تو بظاهر اگر بدوس و کنار است  
 این زن بد فعل را طبیعت و کار است  
 دوستی آنکه دشمنیش شعار است  
 نیک و بدش جمله در گذشت و گذار است  
 حالت و آماده را کسیکه سوار است  
 هیچکس از شه او خلاص نیار است  
 عقل تو طاعت کزین غاشیده دار است  
 آنکه بچنگال شیر شرزه شکار است  
 بسمله مر دیو را زمام و مهار است  
 آنکه شفیعۀ گناه روز شمار است  
 بیشتر از این دگر چه عز و فخر است  
 طرفه درختی کز اولیاش ثمار است  
 گر که انا الله زنده عیب و نه عار است  
 مر صفت ایزدش شعار و دثار است<sup>۱</sup>  
 خجالت مردان و انبیای کبار است  
 همچو جواریش بر یمین و یسار است  
 علم و عمل راه آن ستوده حصار است

[۱] شعار بکسر اول جامه که بر تن ساید چون پیراهن دثار جامه که فوق جامه های دیگر پوشند چون عبا [۲] محفوظ



تا که ترا از مدیح میر غرور است      تا که مرا از کلام بیده عار است  
باد مرا از غرور و حرص رهائی      کاین دو صفت مایهٔ هلاک و دمار است

## در تغزل و توصیف عشق گوید

ماه من تا هر دم یکنوع زیبائی کند  
بهر دل نو هر دم اسباب رسوائی کند  
رخ برافروزد زمی افزون کند بر زلف چین  
آفت جان مرا هر دم خو دارائی کند  
عقلها حیران که در چشمش چه مضمرا کرده حق  
کز نگاهی عاقلان را مست و شیدائی کند  
ترك آهو چشم مروارید دند انم ز من  
مردمان چشم و دل بحری و صحرائی کند  
همچو برج مائی و ناری شده چشم و دلم  
تا اثر کی این دو برج ناری و مائی کند  
روی همچون لاله اش را کش مباد افسردگی  
لاله نعمان با مستحقاق لائى کند  
با چنین طرزی که اندر دلبری دارد سزد  
لاف فردی گر زند اظهار یکتائی کند  
چون قد پیران نجم تا زلف دارد آن جوان  
تا که رویش پر نیابی سنیه دیبائی کند



پرنیانی بی بسترم خار مغیـلان در فراق  
 از دل پیرم عجب نی گر که برنائی کند  
 ماه من هر جا خرامد از شکوه فر حسن  
 نیکوان شهر را جزو تماشائی کند  
 اندر آن بازار کش او لو ست کالا و متاع  
 کی خرف را میرسد دعوی کالائی کند  
 برق حسن دوست با من که کم از پرگاه  
 بس عجب دارم که اظهار توانائی کند  
 آنکه راند هرچه عاشق از درازمیدرو وزیر  
 خود منی را کی گمان افتد که دارائی کند  
 پیش من اغلب نیاید هر دمی جائی رود  
 تا مرا پامال رنج و رشك تنهائی کند  
 گرچه خانه خودرود از پیش من من در غم  
 پس بین بر من چها آن یار هر جائی کند  
 جز بمن با جمله دارد دوستی با آنکه من  
 گفته ام مر بنده را هر چند فرمائی کند  
 شکوه آغازید دل زانمه که حورش بیحد است  
 گفتمش بگزین خموشی آنچه می شائی کند



کار عاشق عشق و رشک و هجر و اندوهست و بس  
 گر فقد در فکر دیگر باد پیمائی کند  
 یار با عفت صفات کاملان دارد بکار  
 هر چه کامل میکند از روی دانائی کند  
 جور مارا فائده تنزیه و تقدیس است لیک  
 عاقلی کوتا نظر در علت غائی کند  
 گر شنیدستند از عشق این هنر من دیده‌ام  
 کی شنیدن میتواند کار بینائی کند  
 این صفات عشق ممدوح است آگه باش عشق  
 گر قرین شهوت آمد دامن الائی کند  
 تا زنان گاهی پیوند گهی با مردان  
 شهوت آردی مرد را لوطی وز نانی کند  
 هر کسی را کی میسر گردد این ممدوح عشق  
 مرشترکی میتواند اینکه جولائی کند  
 کی رسد بوبکر و عمر را امیری و مهی  
 چون علی مردی بپاید تا که مولائی کند  
 آیتی باشد از حق معشوقی و عاشق شدن  
 کی تواند این بکوشش عمه و دائی کند  
 گاه عاشق می‌تراشد گاه فاسق این فلک  
 کارهای بس عجب اینچرخ مینائی کند



## فی التغزل والتشبيب

بان لبان و بان زلفکان ترا سو کند

که ذل و خواری من بیش از این دگر میسند

عجب ز خوی تو دارم که غیر خواری من

بهیچ چیز دل تو نمی شود خورسند

عجب تر اینکه باین خوی و این روش که تراست

بهیچ حیل و دل از تو نمیتوان بر کند

دلم به خستی ز ابر و و بستیش با زلف

فغان من بفلك زفته زان کان و کند

مرا چه حاجت گویم ز دست تو چونم

که آشکار بود حال خسته اندر بناد

رخت چو آتش افروخته است و زلفت دود

وليك دودی کش نیست در جهان مانند

ز آتش آید پیدا همواره دود این دود

بجان و دل همه سوزنده آتشی افکند

پر آب گردد دود از رسد بدیده مرا

بدیده دوری این دود تیره آب آ کند

لبت بدو سه آستن است بی آمیز

پدر ندارد همچون مسیح این فرزند



جدا شد از رحم مام عیسی و این طفل  
 جدا نگردد از مام و نگسلد پیوند  
 نژند و پیری اگر نیست در بهشت چراست  
 در آن بهشت رخ آن زلف کوثر پشت و نژند  
 گمانم این نه پیری است بل خمید از عمد  
 که آب حیوان نوشد از آن لبان چو قند  
 اگر چه در خور این نی ولی عجب نه از آن  
 خیال خام که حق داده قامتیش بلند  
 خمیده بینمش و سر فکنده پیش لب  
 چو پیش مردم دانا فقیر و حاجتمند



## در توحید و اثبات واجب و معاد و تجرد

و بقاء نفس و مدح رسول اکرم گوید

رنجه شد این زنده جانم از تن مردار  
 مرداری تن مرا فکند در آزار  
 دوستی ضد ضد تراید جز رنج  
 رنجش جان را ز تن نشاید انکار  
 جانت اگر نیست پس بگو که چه فرق است  
 شخص ترا از کلوخ و بید و سپیدار

فرق اگر نیست کورت زین سه بخوانند

از چه شوی همچو دیگ تافته از نار  
آخر وا کو چه باز رفت ز مخدوق<sup>۱</sup>

ظاهر و باطن بجای مانده و ستوار  
ما یه قصل و شرف هگرز تزیید

وضع و نسب یا بخار<sup>۲</sup> یا دم دوار  
جان بزید جاودان از آنکه نمیرد

زنده ذاتی<sup>۳</sup> بیاس ایزد دادار  
زاری باطن نه ز اختیار که عجز

یاد دهد از وجود قادر جبار  
این نه ز عادت بود که منکر یزدان

نیز چنین است گوش کن هو شدار  
چرخ اگر نیست یا که هست فرونتر

ز آنچه شمرند جرم ثابت و سیار  
یا که زمین راست جنبشی بشب و روز

کاین شب و این روز زان بزايد هموار  
نیست بر اینها همه اگر چه دلیلی

لیک تو بپذیر و لا نسلم بکذار

(۱) مخدوق خیه شده معنی بیت آنکه بگو از کسبکه خیه شد چه چیز رفته و کم شده  
و حال آنکه جمیع اعضاء و جوارح ظاهری و باطنی وی باقی و بر جاست و هیچ  
نقصان نبافته [۲] بخار اصل و نژاد [۳] زنده باقی



زین چه شود تا تو گول نادان گردی

منکر و الا وجود صانع مختار

صانع بیچون که اوست اول و آخر

خالق مادون که اوست اخذ و غفار

در همه جا حاضر است و نیست مکانی

بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار

از همگان خارج است در همه داخل

از همه بیگانه است و با همگان بار

زین عجبی و صفها بسی است خدا را

از پس او بر شگفتها کن اقرار

گرت بگویند اینجهان ز سر و بن

حادث وفا نیست این فسانه میندار

یا که همین جسم روز حشر کند عود

این بمگو نیست نزد عقل بهنجار

خود تو بسی چیز ها ندانی این نیز

در عدد آنچه می ندانی بشمار

چونکه خدا هست و چنان نمیرد هرگز

توشه این راه دور با خود بردار

توشه تدانی که چیست مهر رسواست

آنکه بود دایره جهانرا پرگار

خلق همه خفته گات بدند بیاطن

مر همه را کرد دست فضالش بیدار

شکر خدا را که ما فریفتگان را

داد رهائی که دیو مردم اوبار

خط امان است مهرس از تف دوزخ

دوزخ افروخته ز مردم و احجار

مهرش بگزین بجان اگر که نخواهی

خویش بر آن نار تفته هیچ بگونسار

در پس دیوار سخت باشد مینو

رخنه دیوار سخت کردن دشوار

لیک ز مهرش اگر بجوئی نیرو

زود بآسان همی بسنی دیوار

خود چهل و اند عمر من بکنه رفت

از همه آرام کنون بصدق ستغفار

مدح بنی ملح زار و ال بی نیدز

الی کش اولست حیدر کرار

سک بنمک زار پاک گردد و نیکو

لاشه کلی از آن کشم بنمک زار

تا که ستایش بی و عترت او را

عام و جاهل کند بمنبر و بازار



باد مرا مهر این سترگان در دل

باد مرا فعل این بزرگان کردار

در شکایت از رمد خویش و توصیف کتاب و توسل بسیدالشهداء (ع)

چون دیدگان من نگرقتند اعتبار  
چشم از برای عبرت و کسب سعادتست  
باید که چشم باشد حق بین و پاک باز  
خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده رفت  
میخواستم که بشمرم اکنون گناه چشم  
چشمی که بود مهبط<sup>۱</sup> انوار ایزدی  
من نور دوست بودم اکنون بیاس چشم  
آب خضرینم من و بینم که ناگزیر  
نی نی که آب خضرم زیر آن ز فیض من  
ایران زمین مقامي کمتر که اندر آن  
بیعشق نیست هیچ و جودی از آنکه کرد  
معشوق من دفاتر حکمت که هر زمان  
دورم از و کنون و ندانم دگر کشد  
عشق من و کتاب نه تازه است و نه نهان  
تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد  
معشوق من ز وصل بکس بهره نداد

در خونهاشان کشید از آن دست روزگار  
این دو گرت نباشد از دیده خون بیمار  
نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار  
تا آنکه دیده داند حال دل فکار  
دیدم گناه چشم بروست از شمار  
اکنون ز نور هارب<sup>۲</sup> و با ظلمتست یار  
خفاش وار هستم از نور در فرار  
چون آب خضر باید در ظلمتم قرار  
قومی ز مرگ چهل رهیدند خضر وار  
شاگردی نباشد از من بروی کار  
بنیاد اینچه را بر عشق کرد کار  
اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار  
با آن نگار کارم با بوسه و کنار  
این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار  
نه روی تا بنا کم و نه زلف تابدار  
در دور من بحر من و اینم بس افتخار

[۱] محل نزول [۲] هاوب فرار کننده

گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او  
آزرده گشت چشم و نطقم ز کار رفت  
کوری عدوی دیده و با لشکر کران  
جراح یا طبیب بود دفع این عدو  
زیرا که اغلب اینان چون نیک بنگری  
چشم آفرین مگر کند و اولیای او  
من خسته و تزارم لیکن بگرد خویش  
آن آهنین حصار چه گریه است بر حسین  
چونین سوار با شرف و عز و سروری  
تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید  
چون روی دوست دید عیان بیدرنک و خوف  
با قدرتی که داشت همه عجز بود و بس  
گویند جفت غم شد و فردا ز تبار و قوم  
او صرف عشق گشت و ندارد امیر عشق  
زان ناله ها ز زخم و عطش از چه رونشد  
گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن  
میخواست حق که صبر مجسم کند پدید  
بر جور ها نکردی اگر صبر پس نبود

آن داستان اشتر و گرمابه را بیار  
بر باصره است ناطقه را عمده مدار  
رو کرده سوی دیده زهر کوشه و دینار  
گویند مرده ان و مرا نیست استوار  
یارند با عدوی ازین قوم زینهار  
دفع گزند دشمن ازین خسته تزار  
بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار  
آنکو هری که گشت بدوش نبی سوار  
آخر پیاده ماند در آن دشت کارزار  
هر چه آن نگاه سوی یمین کرد یاسار  
مشغول شد بر زم و فروشد بگرو دار  
یعنی که عجز نیکو در عین اقتدار  
دل گوید این سخن را باور همی مدار  
غیر از بلا و رنج دگر طائفه و تبار  
این کار گاه گیتی بکسسته پود و تار  
گوئی بگوش بشنوم آن ناله های زار  
کرد آن خجسته ذات همایونش آشکار  
والا وجود او را از صبر پود و تار

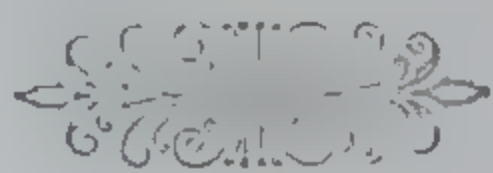
[۱] منظور حکایتیست که ملای رومی فرموده

از کجا می آئی ای فر خنده پی  
گفت خود پیدا است از زانوی تو

ان یکی پرسید اشتر را که هی  
گفت از حمام گرم کوی تو



بودند منتظر همه قدسیان بشوق  
از رفتن تو شاه‌ازین تیره تنك جای  
از جنت مثالی تا بارگاه قدس  
ای عاشق خدای سزاوار جاه تست  
از تو همی شفا طلبم با حنین واه  
تازین دیار رخت کشی سوی آن دیار  
با شوق نر کراحت از روی اختیار  
یکبارگی برستند از رنج انتظار  
ای بیش ز افرینش و کم زافریده کار  
کاکنون نیم بجز تو من از کس امیدوار



## در شرح مسافرت بطهران و مدح

ناصرالدین شاه قاجار گوید

بشهر جم چودلم ناامید گشت از یار  
سقر گزینم و بد رود دوستان گویم  
سروده اند بزرگان که ای هژور مرد  
که گر عزیز چو جانی چودیر مانده‌ست  
از آن بسیج سفر را خیال می بستم  
همی نیافتمی توشه غیر خون جگر  
ولیک بودم از این شاد کز برای وداع  
من اینخیال بسر نارسانده کامدو گفت  
ز جای جستم و بیرون در ستادم لیک  
که دیدم آمد و بر زیران یکی یکران  
فرشته طلعت و گلگون نژاد و آهو چشم  
نمود و سوسه دیو که سرکشم زنگار  
که در حضرته مرا قدر ماند و نه مقدار  
بهر دیار که خوار آمدی مگیر قرار  
هماره مرد از او در گزند و در تیمار  
ز توشه ره خویش و زبانه رهوار  
همی نیافتمی باره غیر پای فکار  
خجسته روی دراید بکلبه‌ام دلدار  
یکی که آمدت آن سرو قد سیم غدار  
نه ام بسر کله و نی بیای خود شلوار  
بزور پیل و بریشم دم فلک رفتار  
نکات سنج و ادا فهم و چست و شیرین کار

شرر عیان ز شمش هم چو برق از گردون  
بقدر و برز و به تندی بنرمی و تیزی  
اگر صبا شدیش همعتان بدویه و تک  
طرب فزای خرامش چو رقص لعبت چین  
پیاده گشت و در آمد پجرام خندان  
فضای حجره از او گشت صحف انگلیون<sup>۱</sup>  
من آنچنان شده بیدجان که نعش در دخمه  
سوار بود دو زلف سیاه او بر چهر  
دو چشم او بر چهره اش همی نمود بمن  
ویاد و ترک که یدموده داده گلگون  
میدانش لاغر همچون ز عاشقان بیدگر  
نمود جانب من روی همچو ماه و گشاد  
خیال و فکر سفر کردنی و پنداری  
ولی ندانی کم عشق تست موجب ننگ  
نهات کمال و ازینم بتن دراست شرر  
نه نثر دانی و رانی سخن همی از نثر  
شگفت از اینکه گلستان نه می و داری

عرق روان ز تنش هم چو سیل از کبیر  
چو کوه و باد وزان چو آب و شعله در  
نخست گشته اند دنی عجز خود قرار  
سرور بخش بهیاش چه بانگ ناله در  
آمده و جبهه من مشتاقان و توت  
سر او خنده از مکتوبات غیرت و خیار  
من آنچنان شده واک نه نفس در دهان  
چو زنگی که در آرد امی و پستوار  
خیال بسته دلب و صورت پیمانه  
فته ده از ده مستی میانه کسار  
سریش فریب همه چون ز زاهدان دستار  
پیش عتاب ز هم آن ده اعل شارب  
که بشم ز سفت ده بالا و در آزار  
ولی ندانی کم مهر تست مایه عار  
نهات جمال و از آنم بجان دراست شرر  
نه شعر فهمی و گوئی سخن همی ز اشعار  
سر شفاء و اشارات و خفیه و اسفار<sup>۲</sup>

(۱) غالباً در اشعار بکتاب مانی اشعار مینمایند و مقصود نقش و نگار است

(۲) غرض از سفاء و اشارات کتابیست که ابو علی سینا تألیف نموده و اسفار هم

از تألیفات ملا صدر است که مرحوم جلوه حاشیه بر آن نگاشته



بگفت این و برفت از برم چو جان از تن  
 همی بناله و گریه برون شدم از شهر  
 زهم فتاد بدشتی که می نبود آنجا  
 ز دیو دسته و غولان همی گروه گروه  
 زاعش مرده ز یکسو پدید گشته تلال  
 نوشتم این ره پر خوف را همی شادان  
 قوام دولت و دین شاه ناصر الدین کو  
 بگاه بذل بدیشش چه ریک و چه گوهر  
 بدست اوست یکی باز جره چرخ که او  
 شکوه اوست یکی دائره که چرخ دراو  
 بحلم و عزمش پیوسته اختران از انک  
 ورا بزایوه قصر عنکبوتانند  
 برای جان بد اندیش و دشمن بد دل  
 سوار کره ختلی<sup>۲</sup> بعرصه میدان  
 اگر جهان همه رستم بجانشان لرزه  
 زگرد سم ستوران هوا شود تیره

دو چشم من شده گریان بسان ابر بهار  
 که تا که گشت نهانم ز دیده شهر و دیار  
 بقدر مور یکی جا ز بسکه افعی و مار  
 ز بیر جر که و شیران همی قطار قطار  
 ز خون کشته بیکسو پدید گشته بحار  
 چو داشتم زمدیح ملک ستوده خصار  
 عزیز دارد هر چیز را بجز دینار  
 بوقت جود چه سنک و چه لولوی شهوار  
 گرفته عرصه گیتی بمخلپ<sup>۱</sup> و منقار  
 بسان نقطه بیهوده در خط پرگار  
 بچرخ گشت یکی ثابت و یکی سیار  
 که بر بجای مگس چرخ را گرفته شکار  
 همی چه تازی ایشهریار ملک مدار  
 بدست نیزه خطی<sup>۳</sup> بپهنه پیکار  
 اگر جهان همه روئین بگفتشان زنهار  
 ز خون پیکر خصمان زمین شود گلزار

(۱) چنگال را گویند (۲) ختل بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی است

از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی بدانجا محسوب است

(۳) خط بکسر اول نام جائیست در بحرین که نیزه های نیکو از آنجا آورند

همی زها<sup>۱</sup> زه گوش زمانه دارد در  
 همی فشافش<sup>۲</sup> چشم سپهر سازد تار  
 چو دشت حنك<sup>۳</sup> کنی همچو اسگون<sup>۴</sup> از خون  
 بدستیاری بخت و بدولت بیدار  
 بیحر خون سترگان فلک چو پار و چوب  
 گهی فتد بمیان و گهی فتد بکنار  
 ز بیم جان ز تن دشمنان جدا گردد  
 جدا نگشته ترا از زه کمان سوار  
 بهر کجا که بود جنك تو اجل سه هنك  
 مهر کجا که بود رزم تو فنا سردار  
 بسی شکفت ز تیغت که غیر خون عدو  
 ستردی می نتواند از و همی زنگار  
 همیشه تا که بود مهر بر فلک پویان  
 همیشگی تا که بود کوه بر زمین ستوار  
 بسان مهر بود عزم تو پدید و ناک  
 بسان کوه بود شخص تو رخسار و وقار

-----

## تغزل و شکایت از منظور

مرا دلیست هوس پیشه دوستدار نگار

که نیستش چو سر زلف آن نگار قرار

قرار داد بسی تا من از سر تحقیق

که با خود آید و دیگر همی نکیرد یار

ز ساده لوحی پذیرم و ندانستم

که نیست عهدش چون عهد دلبران ستوار

دروغگوی دل من نبود لیک آموخت

ز همنشینی با آن دروغ وعده نگار

(۱) زهازه تحشین از پی تحشین (۲) فشافس او از تیر انداختن (۳) نام دریای خزر



زمن گسسته است اکنون و باز پیوسته است

بما هر وئی کز هجر او بگریم زار

بقی که طبله عنبر نهفته اندر زلف

مهی که لاله نعمان شکفته از رخسار

اگر که روزی صد بار بینمش آید

ز بار اول هر بار خوشترم صد بار

بلای جان منست و ندیده ام هر گز

بلای جانرا کس دوست دارد اینمقدار

دو زلف او بچه ماند پجنگل شاهین

ولی بجز دل خونین نمیکند اشکار

بخون اگر بودش دوستی عجب نبود

از آنکه از خون دارد نژاد مشک تبار

اگر که مشک کند مغز خشک پس زچه روی

ز بوی زلفش شد آب دیده ام بسیار

رخش چو آتش و زلفش چو دود و در عجبم

که دودش آید پیوسته بر بزی از ناز

ز مشک دایره ها بینمش بسیم و سزا است

صحیفه سیم چو مشکست دایره پرگار

درون دایره گر نقطه باید از دهنش

برون دایره يك نقطه دارد آن دلدار

گهی خرامد و گه ایستد چنان بکشی  
 که خیره ماند از او چشم ثابت و سیار  
 نه طالعی که تو انم کشیدش اندر بر  
 نه طاقی که تو انم از او گرفت کنار  
 بگو شماره غمهای من ز چین دوزلف  
 بخواه گر چه نیاید غمان من بشمار  
 لبان لعلش با شد بدو سه آستن  
 ولی بزاید این حامله بسی دشوار  
 چو زن بزاید دشوار نام یزدانش  
 یکی بخواند تا آن نهد با سانسار  
 پیش لعلش مدح خدا یکان من نیز  
 همی بخوانم تا بوسه بخشدم ناچار

~~~~~

## در نگو هش اطوار دنیا و شکایت از رمد

و وصف کتاب و مدح حضرت ولایت‌ماب

بسی زبچاند این گردون مرا از طرز و رفتار  
 نباید رنجه شد بوده است از دیرینه این کار  
 جهان گر چه چو باغ گل بیاید مرد دانا را  
 که نه خرسند گردد از گلش نه رنج از خارش



اظهار این سراغ نیست انبیا از درخت و بر  
 در ختانش همه درد و الم رک و فنا بارش  
 چنگونه راحت و لذت بود بیدار دانا را  
 در این باغیکه باشد اینچنین اشجار و اثمارش  
 ولی خواهند خلق و کس نداند اینحقیقت را  
 مگر آنکس که بانك لطف حق کرده است بیدارش  
 یکی باز بست این گردون و مردم جملگی صیدش  
 که ممکن نیست اینا ترا گریز از چنك و منقارش  
 نیاساید دی از صید کردن وین عجب باشد  
 که در کار است دایم خلق و نای خلق اوبارش<sup>۱</sup>  
 فلک جلاد خونریز است و مرگش دار پاینده  
 خلاصی نیست کس را هیچ زین جلاد و ازدارش  
 هر آنکس را برد بر تخت با صد گونه عزت  
 بصد خواری و رسوائی کند آخر نگو نساارش  
 چه جباران شاهارا که گیتی بودشان بنده  
 که افکنده است بر خاک مذلت قهر بخونخوارش  
 بوجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان  
 که گوئی نغمه چنگست آن الحان و مزمارش

بکیتی چونکه در بندم ترازین چه که کیتی را

با نواع نعم آراسته کرده است دادارش

چو مرد افتاد در زندان به بند آهنین بسته

چه حاصل گریه و زاری منقش سقف و دیوارش

سوی کاری گر آید گر کسی ناچار در عالم

مرا خود نیست کاری جز کتاب و درس و تکرارش

همه دانند محسوس است در این صنعت و پیشه

که مایه چشم باشد درس و تکرار است آثارش

کنون آلوده درد است و در آزار این مایه

مرا و ما نده از کار و معطل کرده آزارش

مرا محروم کرده است از رفیقی خوش که بی منت

بفهماند بمن اسرار و اصلا نیست گفتارش

سطورش گر چه ظلمانی ولی معنیش نورانی

معانی آب حیوانست و ظلمت است اسطارش

اگر ظلمات و چشمه خضر باشد رمز ازین معنی

عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش

دمد چون خط مه رویان فتد از کار معشوقی

بمعشوقی در آید این چو خط افتد بر خسارش

مرا گر فی المثل بودی غمان بیکران بر دل

همه زائل شدی و آمدی شادی ز دیدارش



عجب که می نکشتی سیر و شوقش میشدی افزون  
 اگر آمیز بودی دل ازو روزی دو صد بارش  
 مرا دردیست از این چشم اکنون آنچنان دردی  
 که خود راحت بود دردی که گر گویم بمسحارش<sup>۱</sup>  
 چنین دردی بنادر اوقصد در عرصه گیتی  
 که مأیوس از علاجش هم طبیب و هم پرستارش  
 نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کمالش  
 نه سودی حاصل آید هیچ از داروی عطارش  
 پرستارش منم با ناتوانی چو ن بود حالش  
 پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش  
 شمارم سهل این درد و بلا و رنج را زیرا  
 که باشد عالم دیگر کز این عالم بود عارش  
 جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی  
 بغیر از لذت محض و خوشی نبود در اقطارش  
 مرا از بهر این باشد دلیلی موجز و روشن  
 گر از اهل دل و ذوقی کنی تسلیم و اقرارش  
 خوشی معنی است هستی را سزا در ظلمتی عالم  
 نگذارد خدائی نور دایم تیره و تارش  
 الم نبود ضروری نوع لذت را که لذت را  
 بود آن ضد و ضد ضد را ضروری نی و ناچارش

به نتوانی شوی منکر وجود حق و اعیان را  
 که دارد جمله رهانی که ممکن نیست انکارش  
 خوشی نبود در این عالم چو اندوه و غمش در پی  
 خوشی در واقع آن باشد که نبود رنج و غم بازش  
 پس این جنس خوشی را عالم دیگر بود لابد  
 که باشد فارغ از اندوه و باشد خاص بازارش  
 بود بس مرگ تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد  
 که باشد زنده مرد اندر جهان و درد هموارش  
 مرا این تلخ تر دامن گرفته است و از آن خواهم  
 که آید مرگ لیک آمرزشی توام ز غفارش  
 مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میداد  
 بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش  
 مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او  
 که از من بر نیاید کرد مدحی هم سزاوارش  
 همین گویم کمالی را که در حق او بود مخفی  
 در این ذات همایون کرده حق پیدا و اظهارش  
 دل من تیره شد گوئی ز غفلتها که می بینم  
 نه ذوق طاعتش حاصل نه توفیق استغفارش  
 ر نیکی و بهی بینم همیشه نفرت و کراهش  
 بزشتی و بدی بینم همواره جهد و اصرارش



مرا این درد ظاهر گر چه بس رنج است می بینم  
 صفات زشت دارد رنج افزون شأن و اطوارش  
 کمران نور خدائی نفکند بر جان من بر تو  
 یقین باشد بتر احوال آن دارش ازین دارش  
 مرا این جان که بر خاک مذلت او فتا دستی  
 بگرداب معاصی روز و شب بینم کرفتارش  
 الا ای نور حق ای پادشاه کار گاه کن  
 خلاصی ده از آن گرداب و ز آن خاک بردارش



### در مدح حسنعلیخان امیر نظام گروسی فرماید

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| مرا زجود امیر نظام بس افغان          | که داردم بمکارم بزیر بار گران     |
| شنیده بودم کاین میرداد دارد و رحم    | نکرد رحم چراییس ناین نثرند توان   |
| نهاد بر من داری زجود و لطف که هیچ    | به بختیان فلک حمل ثقل آن نتوان    |
| منی که نارم گاهی کشید از بس ضعف      | بگو چگونه کشم کوه کوه از احسان    |
| من گسسته عنانرا ببند مهر بدست        | کنون ببندم و بکنوع نیست خود زندان |
| ازین یقین شد هر چه آنگذشت از حد خویش | که طبع خویش بگرداند و شود ضدان    |
| مگر نه باران از جنس رحمت است زحق     | کند خرابی چون بگذرد ز حد باران    |

بس ایملات بزبان از غضایری گفته است<sup>۱</sup>  
 بس است بسکه بماندم ز حفظ کردن آن  
 اگر چه شبنم نسبت بدبحر هست حقیر  
 آیا سخای امیرای مغیث<sup>۲</sup> حاجتمند  
 من از ثقات شنیدم که فقر می گفته است  
 عجب که پاره الفاظ نشود گوشت  
 بس است نشوی و بشنوی سؤال فقیر  
 فسرده کردی و پیرمرده گریبخشش تو  
 نگاه دار خدا را عنان مرکب بذل  
 به پیری از پیری زر و سیم در بیدم  
 که هر که دارد اسباب کامرانی و عیش  
 اگر چه فقر و پریشانیدست رنج و بلا  
 من این بلارا بهتر ز دولت و ثروت

بس ای امیر مرا خیزد از دل و از جان  
 بس است بسکه مرا سخت تنگ شده میدان  
 ولی بخانه مور است سخت چون طوفان  
 که از تو خانه فقر است درهم و ویران  
 مرا بیاید صد ساله نان در ابدان  
 چنین سمیعی نادیده هیچکس بجهان  
 بدل اگر گذرد نامده همی بزبان  
 سؤال سائل پیشی کند ولویك آن  
 مرا کجاست باین تاز تاز تاب و توان  
 که پیش گیرم حالات مردمان جوان  
 کجا تواند خود باز دارد از عصیان  
 بدیهی است چه حاجت اقامه برهان  
 شمارم ارچه تو کوئی که این بود هذیان

(۱) ابوزید محمد بن علی الغضایری الرازی از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری و آن  
 طبقه بوده ویرا قصیده ایست در اظهار شکر از عطایای سلطان محمود در نسخه عنصری  
 طبع طهران و مجمع الفصحای ثبت است و مکرر خطاب کرده بس ای ملک بس ای ملک  
 جواب عنصری مر این قصیده را و اظهار حسد و معادات باغضایری مشهور است غضایری  
 بمعنی کاشی ساز و کاسه گر است منسوب بغضایر که جمع قیاسی غضاره است و غضاره بفتح  
 غین معجمه بمعنی گیل چسبنده سبزیست که از آن ظرف سفالین یعنی چینی و کاشی سازند  
 و آن ظرف را غضار گویند



از آنکه دولت عجب آرد و تکبر و شر  
 طمع ز مردم میرو و زیر تا سلطان  
 نه مفلس آخر زان رنجها بود بامان  
 همیشه تا که عزب است لؤلؤ و مرجان  
 بعون آنکه بود فارغ از زمان و مکان

### در صفت زمستان و مدح ناصر الدین شاه قاجار گوید

کوه کران پشت شد ز برف فراوان  
 برف بود همچو نور و کوه سیه دیو  
 گشته سراسر همه درختی از برف  
 آن که برفتن چو زنگی است که خندد  
 سخت هراسد ز برف زنگی و این کوه  
 این حبشی رنگ ابر تیره آبست ۲  
 کودک خود را چو مام زاینه این مام  
 هیچ نگردد بکرد بچه و هر کز  
 شیر نخواهد دهد بطفل چو مادر  
 تا که بیفتد ز کار مادی از اصل  
 یا که بود غفلتش از آنکه ز سرما  
 رفت چو سرما ز بچه یاد کند زانک

باید زی تابخانه<sup>۱</sup> رفت و شبستان  
 ای عجبی غرق نور آمده شیطان  
 همچو گنه کار تیره روی ز غفران  
 آمده دندان او بخندد نمایان  
 هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان  
 بچه اسپید چون گذاشت ز زهدان  
 در فکند هر کجا بکوه و بیابان  
 لازمه مادی ندارد با آن  
 عمد اتنها سیاه سازد یستان  
 تن دارد سیاه ابر چو قطران  
 در او حادث شده است علت نسیان  
 گریه کند در بهار و بر کشد افغان

(۱) تا بخانه بر وزن کارخانه خانه را گویند که در آن نجاری و تنور باشد

و در آن آتش افروزند تا گرم شود و زمستان در آنجا بسر برند

(۲) آبست بکسر باء مخفف آبستن است

این بچه را کوه و دشت تنگ در آغوش  
زانکه بداند که این مبارک کودک  
زاده ابر سیه ممد حیانت  
رمزی ازین معنی است اینک که سرایند  
یکسره گوئی هوا بعلت سرما  
این قطرات فسرده پی به پی اینک  
ابر سیه خیمه و باین همه سلم  
قطره باران گرفت حالت پتکی  
خلق جهان را فسرده کوفته اینک  
شدت سرما بدان مثابه که گوئی  
چاره این سردی هواست بتحقیق  
ظاهر او ما نیست و باطن ناری  
از مدد قطره از آن شود آرام  
آب عجیبی است تا فرو رود از لب  
فاصله دارد ثمر ز آب بیکچند  
این ظفری جوهر خجسته چو آمد  
لشکر غم هر قدر که باشد بدنی  
گوئی اندر نهاد خلقت اصلی  
نعمه و الحان نشاط و شادی از این نوع  
غالب و منصور و چیره از چه نگردد

در کشد و داردش عزیزتر از جان  
روید از او بدشمار سنبل و ریحان  
از حیوان و نبات تا که بانسان  
در ظلمات اندر است چشمه حیوان  
شوشه سیم است از تقاطر باران  
سلم سیم است سوی کنبد گردان  
رفت باین خیمه سهل نبود و آسان  
آب شمرها کرفته شیوه سندان  
بینی اندر میدان این دهر اسان  
باتش خور دفع ان برودت نتوان  
آنکه بخم پروریده استش دهقان  
جمع دو ضد پس چرا ندارد امکان  
بحر غم اندر زمان جوشش و طوفان  
گل بدماند ز رخ بهار و زمستان  
زود ثمر آب کس ندیده بدینسان  
یا برکاب استوار کرده به میدان  
چاک و شکسته تمام سینه و ستخوان  
تعبیه دارد هزار رستم دستان  
لشکر و انصار و قوم دارد و اعوان  
دارد چونین سپه کدامین سلطان



اینهمه نیرو و زور مندی و قدرت  
 مذکمه ندانم چه حالتی است که با آن  
 زان می دیرین تازه روی که دارد  
 باید خوردن ز دست آنمه کوهست  
 از لب و دندان و عشق او بدینی  
 لؤلؤ و مرجان او نخیزد از اینبحر  
 ایوان گردد نگار خانه مانی  
 بزم شود آنچنان که ثقل زمینو  
 طائفه هجر دید کان را از مهر  
 گرمی و مهر آنقدر کند که نمابند  
 اینهمه ناسور زخهای کهن را  
 می خورد و می دهد برامش و شادی  
 گرم شود آنچنان زمی که در این فصل  
 تیغ زند جمله دیدگان را چون مهر  
 سینۀ او گوئی که صفحۀ ماه است  
 گوئی نور است خارج از همه انوار  
 بستر از نور سینه گر که نپوشد  
 بار که نور سینه اش را خورشید  
 چون کلمه شش شد زموی و زلفش مجلس  
 چتر زند موی زلفش و افتد

طرفه از این پیر دیر مانده بزدان  
 کس نتواند که راز دارد پنهان  
 با طرب و عیش و شادمانی و پیمان  
 غیرت مرجان و لؤلؤ از لب و دندان  
 زاشک همه دیده هاست غیرت عمان  
 خیزد از بحر اگر چه لؤلؤ و مرجان  
 چونکه نشیند بکار باده به ایوان  
 زی این بزم کرد خواهد رضوان  
 جمع کند گرد خود بزلف پریشان  
 جمله فراموش رنج فرقت و هجران  
 بنهد و سازد ز بوسه مرهم و درمان  
 بیخبر و غافل از مکاره دوزان  
 سر کند عریان و بازگوی گریبان  
 چون شود آنسینۀ سفید درخشان  
 لیک مهی کز کلف ندارد نقصان  
 صورت جسمیش داده قدرت بزدان  
 مطلق تاریکی از خرابه و عمران  
 از پی نور و ضیا بیاید مهمان  
 پر شود ای بوی مشک تا که بکیوان  
 از همه اطراف تا کنارۀ دامن

رویش در زیر موی چونین کوئی  
 گیرد رویش عرق ز آتش باده  
 چاهش بی آب بود و قومی کردش  
 خیزد از بهر رقص لیک ز مستی  
 کج شود از هر طرف ز شدت مستی  
 چونکه بغلطد همه حریفان غلطاند  
 با همه این حال کس ندارد کردن  
 مجلس چونین بعیش و امن نباشد  
 ناصر دین شاه آنکه دارد توام  
 هر قدر از مرد باشد عاقل و دانا  
 مملکت آباد شد ز عدالش چونان  
 در روش و نظم ملک داری ایشه  
 هر چه کند حکم بر ملوک و سلاطین  
 پاره از بیم و ترس و برخی دیگر  
 از ره بیهوشی است و جهل بعهدش  
 رهن و سرکش همه بخدمت آری  
 بانک امان خواه خیزد از همه اطراف  
 چونکه چنین پیرو است بر همه هرگز  
 چونکه نشیند بزم از پی بخشش  
 سیم و زراز هر طرف بریزد پیوست

زیر سیه چادر است شمع فروزان  
 بر کندش آبروی چاه زنخندان  
 حال رسد تا کجا شماره عطشان  
 می نتواند که رقص کرد بمیزان  
 افتد و گردد چو کوی سیمین غلطان  
 در هم و بر هم فتنند پیرو جوانان  
 جز که مکر بوسه چیز دیگر عنوان  
 جز که ز عدل و نظام خسرو ایران  
 عدل انو شیروان حکمت لقمان  
 پیش قوی عقل اوست جاهل و نادان  
 که شده از یاد لفظ و معنی ویران  
 عقل شهان بزرگ باشد حیران  
 قدرشان نیست بر تخلف و عصیان  
 بسکه ز شه دیده اند رافت و احسان  
 خسبند آرام اگر که قیصر و خاقان  
 دیو جز این نیستش بملک سلیمان  
 چونکه نشیند برای رزم بیکران  
 لشکر این شاه می نبیند خذلان  
 بر همه باز است جز بحسرت و حرمان  
 همچو مطر از سحاحات درمه نیسان



چونکه ندارند مایه در خور جودش      شرمین بینم اگر که بحر اگر کان  
تا که بود زرد رو همی گل خبری      تا که بود سرخ روی لاله نعمان  
باد بلا جوی شاه با غم و گریه      باد دعا گوی شاه خرم و خندان

### در مدح میرزا علی اصغر خان اتابك اعظم گوید

تاختنی کرد خال و زلف تو بر من      تاختن دشمنان چیره بدشمن  
روز سپید مرا که بود چور ویت      خال سیاه تو کرد تیره و ادکن<sup>۱</sup>  
این سیه تیره رنگهای عجب ریخت      کرد رخم چون زریرو<sup>۲</sup> اشك چور وین<sup>۳</sup>  
خال دهان تو هر که بیند بیند      ظلمت بر چشمه حیات معین  
بست مرا زلفکان تو بیکی موی      موی نگوئی که بود بند دو صد من  
موی کجا دارد اینهمه فرو نیرو      تاب ز حسن تو داشت تعبیه بر تن  
عون ز حق داشت اینکه برد بفرعون      حمله عصای شبان وادی ایمن  
زلف تو مشکین فلاخن است خدائی      سنگ فلاخن دل کسان و دل من  
سنگ روان از فلاخنست و همیدون      دلها بینم روان بسوی فلاخن  
زلف تو مشک تار و بر ذقن تو      هارنی از سیم کرده صانع ذوالمن  
تا که فزائی بزخم دلها هموار      مشک بسائی همی بسیمین هاون  
گاه بنصرت درند کاه بذات      جوشن پوشان اگر چه جفت تهمتن  
جوشن زلف تو توام است بنصرت      جان بفدای چنین مبارك جوشن

(۱) ادکن رنگ بین سیاهی و سرخی که از غبار و غیر آن حاصل گردد

(۲) زریر اسپرک که زرد بدان رنگ کنند

(۳) روین وروناس چو بیست سرخ که بدان جامه و دیگر چیزها رنگ کنند

کردن و دادن قیاس نسبت ظالم است  
 آن رخ تو بر فراز قوت کوئی  
 روی تو چون سوسنست و زلف بنفشه  
 مستم از عشق و همچو بیهوش مستان  
 لاغر و زردم بسان سوزن زرین  
 یار قدیمند زر و سیم سبب چیست  
 آن بت فربه سرین نرسته بر او موی  
 زود اموران حشر کنند و بینی  
 هستم در زیر بند و ظلمت هجران  
 کرد بمن عشق راحت آنهمه محنت  
 می نگذارد هزار شکر که سازد  
 نیز همی انتظار بدهد دائم  
 تلح بود انتظار گر چه و ناخوش  
 مرد چو از شغل و گرمی افتد مرده است  
 عشق سراسر هنر و لیک کس او را  
 همچو هنرهای خواهجۀ بزرگ اتابک  
 بذات محدود نه محل دهدش حد  
 بسطت و قبض است دستها را لازم  
 دستش دایم گشاده است ببخشش  
 ترسم دستش ز قبض صرف بماند

جوشن مشکین تو بجوشن آهن  
 جنت دارد فراز طوبی مسکن  
 خرم و تازه بفروردین و به بهمن  
 خواهم غلام بر آن بنفشه و سوسن  
 هست ترا تا میان چو سیمین سوزن  
 سیم تو بر زر من فشاند دامن  
 مور نیفتاده اش هنوز بخرمین  
 صاحب خرم قرین ناله و شیون  
 ای عجبی شاد و خرم و خوش و روشن  
 هستم در مدح عشق اخروش و الکن  
 در دل من غیر مهر دوست نشیمن  
 از طرف دوست مهربانی کردن  
 مایه مشغولی است و گرمی لیکن  
 یا که چو خرکش نه غیر خفتن و خوردن  
 می نتواند شماره کرد بصد فن  
 آنکه از و شاد خلق و غمکین معدن  
 تاش خورشید هست در خور روزن  
 بهر عمل این مشاهد است و بهر هن  
 از شرف ذات غیر از این تو بهر ظن  
 از بس با بسط دارد عادت و دیدن



خواجه غمین است روزی آر نکند بذل  
 خواجه همه رحمتست لیک پی نظم  
 کشت چو دندان تباہ گرچه عزیز است  
 دولت و حشمت بسوی او متوجه  
 سر الهی در اوست و ز نه کجا شد  
 با همه ثروت به ننگرد سوی ثروت  
 ممتنع استی و جود چون او ور نه  
 تا که نباشد بسان انده شادی  
 خواجه بماناد دیر و خرم و شادان  
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید

دلبرم آمیزشی دارد بهر کس جر بمن  
 رسم معشوقی است این یا با من استش سوء ظن  
 من عقیف و سوء ظن باشد گنه پس چون کنم  
 که نه بدبندم بود او را گنه در هیچ فن  
 در گناه دیگر افتد گر رهد از این گنه  
 پس همان بهتر کز این ظن دو دارد خویشتن  
 من عقیفم هم بفطرت هم باوصاف دگر  
 بگذر از این راستی خواهی بحفظ ذوالمنن

(۱) اخشیج ضد و مخالف و بدین جهت عناصر اربعه را اخشیج و اخشیجان گویند

(۲) چندن درخت صندل که چوبی رنگین و خوشبو دارد

من حصورم<sup>۱</sup> از جوانی تا کنون حق آ که است

هم بداند خلق از من این صفت از مرد و زن

گر بطیبت رفت شعری تا صبحا مغدور دار

شاعرانرا هست در عالم ازینگونه سخن

خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش

در گریز از خویش و با اغیار در آمیختن

تا خلاصی را بیند بر من از هر سو طریق

دل ببرد از زلف و در افکند در چاه ذقن

همچو بیژن دل بچاه و نیستش امکان خلاص

پیر شود عالم اگر هم از نیرۀ تهمت

می نخواهد دل خلاصی نیز هرگز زانکه هست

چاه از سیم سپید از مشک تا تاری رسن

زلف او مشکین زره رویش یکی سیمین سپر

اسپر سیمین سزد کر درع از مشک ختن

جمله دلاها در کمند اوست دارد از چه رو

آن نگار جنگجو اینگونه درع آن سان مجن

همچو گردون زلف کانش کوژ و کوژی بس عجب

کافتابی باشدش تا بان ز هر پیچ و شکن

این عجبتر کان همه خورشید های با فروغ

می تابد بر من و تابد بهر دشت و دمن

(۱) حصور مردی که زن ندیده و باوی نیامیخته باشد قوله انه کان سیدا و حصورا



آنکه از مشک سیه انباشته دارد کلاه  
 آنکه از اوراق گل آکنده دارد پیرهن  
 کردخونین اشک من زان زلفگان همچو مشک  
 ساخت زرین چهر من از آن رخان چون سمن  
 هیچ نشنید این دل معشوق جوی من بعمر  
 لفظ دلجوئی و مهر آمیز از آن نوشین دهن  
 مهر من با او بود گوئی گناهی بس بزرگ  
 کاینهمه بر من روا دارد بالاها و محن  
 گر گناه اینست و غمگین است زین آنسنگدل  
 شاد باشد کامدم اکنون بشمشیر و کفن  
 دست نا لاید ولی دامن بخون چون منی  
 که دعای شاد گویم هم بسر و هم علن  
 ناسرالدین شه که در شریان شخص<sup>۱</sup> اینجهان  
 فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن  
 همچنانکه خون بود اندر بدن مایه حیات  
 زنده گی کیهان بود از فیض اینشاه زمن  
 هر کجا لطفش زند رایت بود دارالسرور  
 هر کجا قهرش بود قائم بود بیت الحزن  
 در جوان بختی و دانائی بهر کاری چو شاه  
 می ندید است و نه بیند نیز این چرخ کهن

---

(۱) شخص کالبد مردم و تن آدمی و جز آن

چاکران دارد بسی مانند معن زائده<sup>۱</sup>  
 بندگانش دارد فره مانند سیف ذوالیزن<sup>۲</sup>  
 موطن جود است کف این شهمنشاه بزرگ  
 تا ابد غربت نه بگزیند ازین فرخ وطن  
 چون نشیند از پی اثیار مروارید و در  
 حظ محتاجان نیاید هیچ کم از رطل و من  
 هر سوالی که رود کس را چو نپسندد ملول  
 نشنوی غیر از لعن باشد اگر چه جای آن  
 بی اذای و من عطا بدهد عجب کاند در جهان  
 جز عطای حق عطائی نیست بی ایذا و من  
 انجمن سازند اگر شاهان و جمع آیند کل  
 شاه شاهانست مر این شاه در آن انجمن  
 اینچنین مجلس مهیا گشت در قطعه اروپ  
 این شنیدم هم زر هبانان و هم از برهمین  
 اینچنین باید که دارد شاه دین احمدی  
 نور فیروزیست احمد که بتابد از یمن  
 هر کجا که یرتوی زان نور یزدانی فتد  
 هست آنجا فتح و نصرت با سعادت مقترن

(۱) معن بن زائده بن عبدالله جوانمردی بوده در عرب

(۲) پادشاه حمیر



فتنه در ایران اگر نبود نه جای حیرتست  
 این ز دل بپذیر و بر او تار انکاری متن  
 فتنه را حرص و طمع بابت و ام از بیم او  
 مبتلا شد آن بعقم و در فتاد این در عنن  
 مفسد ارطاعت کند آناه را نبود عجب  
 جز اطاعت با سلیمان نیست شأن اهرمن  
 خصم اگر هر قدر باشد بینی از بیم و هراس  
 محض عزم رزم شه فانیست در یکدم زدن  
 چونکه بیم آمد سپاه شاه در دلهای خصم  
 نیست حاجت پس با سپاهی بس<sup>۲</sup> انبوه کشن  
 از پی رزم ارکه گاهی بر کشد تبغ از نیام  
 خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن<sup>۳</sup>  
 از غریو شندف و شیپور و کوس و کرنا  
 آسمان ماند بحیرت خاک گیرد بو مهن  
 فیض شه همچون لبن این خلق همچون کودکان  
 کودکانرا بایدی ناچار نوشیدن لبن  
 ای عنایات ملک ای فیض بخش جمله خلق  
 ای که لطف حافظ خلق است در یقظه و وسن

(۱) اذی و اذاء رنجش ایداء رنجاندن من منت نهادن (۲) در نسخه بس را

ندارد بواسطه ارتباط مضامین گذاشته شده (۳) مرغزن بروزن کرکدن قبرستان

کودکان را دار خوش تا داردت خوش آنکه کرد  
 فاش بر قوم دو پیغمبر عطا سلوی و من  
 شاعر آنرا قصد کدیه<sup>۱</sup> زر و سیم است از مدیح  
 این مدیحه حق گو اه که نیست الاقربة  
 خود قناعت گشاشن است و گولخن حرص و طمع  
 قانع من کلشنی کی رو کنم زی گو لخن  
 از من اینخوی و صفت کر نیک باشد یا که بد  
 خلق هم داند نه تنها خالق ماه و یرن  
 مصدر عفو است و رحمت شاه نون مصدری  
 در قوا فی کر که آید پیش آکه دم زدن  
 تا جهان باقیست باقی باد آن شاه جهان  
 شاد و خرم گاه اندر کاخ گاهی در چمن  
 هم رسد فیض دمام بر همایون ذات او  
 از خدا و از پیغمبر از حسین و از حسن



در شکایت از رمد و حکایت حال خود فرماید

تا چند ای دو چشم جهان بین      داری دلم بدرد و غم آگین<sup>۲</sup>  
 گاهی ببندیش بسر زلف      گاهی فریبیش بلب شیرین



گاهى بقصر هاى مذهب سقف  
گاهى باهل مسجد و منبر  
بارى بان كسان كه در اين دهر  
اصلاً نظار نيكارى زى من  
دارى چه كار هاى نهانى  
لينكن بسى تو خيره و بيشرمى  
از بس خلاف كردى نپسنده  
نفرين دل مگر كه اثر كرد  
دادت خدای دردى كاینك  
شد مدتی كه دورم ازین درد  
در روز گار درد فراوان است  
كحال هیچ مى ندهد سودش  
دردیشت گوئیای كه علاجش نه  
يزديك شد كه راضی گردم  
بودم - كتاب همچو عروسی  
يك دم جدا - تسختمش از خود  
زوت بود لذتم همه بى كلفت  
دورم كنون ز وصلش از آن رو  
اكثون مراست حالات غمناك

گاهى باسبهاى مرصع زین  
آن اهل شرع و ملت بس  
دارند قصر و زر بساتین  
رحمت نه هیچ بر من مسکین  
گر شره گین شوی کنم آن تعیین  
این عادت تو بوده الی حیث  
دل کرد بز تو لعنت و نفرین  
در حقت ای فسرده خونین  
زان ناله ام شده است بعلمین  
از خفتن نهالی<sup>۱</sup> و بالین  
نا دیده هیچکس دردی چونین  
داروش هیچ مى ندهد تسکین  
قهر خدائیدست مگر این  
کز چشمخانه بز کنمش هین<sup>۲</sup>  
کش جان بداده بودم کابین  
گوئی که بود ویسه من را مین  
گوئی که بود زاده حورالعین  
دارم رخا ن به خون جگر رنگین  
آمیزه دیده که بود عنین

با آنکه مدتیست که معروفم  
 نبود بعید کم بشناسند  
 هستند مرا فضلا اکثر  
 یاران من ز من همه دیدند  
 دارم رفیق ها ز بزرگان  
 يك تن ز من نپرسد چونی  
 جز چند مرد پاك مهذب  
 یاران و غم گسارم رفتند  
 من پیر و زار ماندم و تنها  
 اینها که گفته ام نه زدنکی است  
 و نه مرا نظر نه بایندان  
 مقصود شرح حال جهان بود  
 اینست وضع مردم دنیا  
 من را چه احتیاج بایندان  
 از این گذشته است مرا ایدر  
 این قوم هر چه دورند از من  
 بیم یکی چو زین رمه میلرزم  
 زیرا که نيك اینان هستند  
 یارب نجات بخش مرا زین درد

در پیش عامه تا که سلاطین  
 سکان روم و مملکت چین  
 شاکرد کان تازه و دیرین  
 یاری و مهربانی و تحسین  
 با دولت و فخامت و تکریم  
 کوئی که جمله راست بمن کین  
 کایدان نمونه اند ز پیشین  
 زین ده به باغ های ریاحین  
 یاران درجنتند و من در سجن  
 احوال خویش کرد نمی تلقین  
 بشمر مرا ز زمره آن عالین  
 و ان قوم خالی از همه آئین  
 آگاه باش و بپهد منشین  
 چون قانعم بظرف سفالین  
 نقدی که بر کسی نشوم سنگین  
 من خوشدلم قسم بطواسین  
 چون صعوه کاو ببیند شاهین  
 آکنده تر بزهر ز تنین<sup>۲</sup>  
 از من دعا و از دگران امین



در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

توهر قدر که عزیز و پسندیده بجهان

مرا بعشق بدان پایه دان نثرند و توان

عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد

نثرند و خواری من شرح کرد پس نتوان

دلیل حشمت حسن تو شد نثرندی من

نثرند ترک کنیم تا قوی شود برهان

هزار برهان داری بجز نثرندی من

بخسن خویش چه جوئی دگر دلیل و نشان

دلم بموئی بستی ز زلف و می بینم

که سخت تر بود این از هزار بند گران

خوشم که سخت بود بند و سخت تر خواهم

که تا خیال رهائی نگیردم دامان

از آنکه هر که بدین گونه بسته نیست بعشق

جماد دانهش و می نخوانمش انسان

رخت چو آتش و زلفت چو دود لیک ایندود

همی بشیب<sup>۱</sup> گر آید ز آتش سوزان

مگر که عاشق این آتش است دودت از آنک

فراز می زود تا نبفتدش هجران

دلم در آتش رویت بسان ابراهیم  
 که آتش است بر او جمله سنبل و ریحان  
 شبست زلف تو از تیره کی شکفت شی  
 که دارد از همه اطراف آفتاب عیان  
 بهیرتم من از آن آفتاب و شب که هگز<sup>۱</sup>  
 نه او جدا شود از این نه این بکاهد از آن  
 شنیده ام که نشان قیامتست بخلاق  
 چو آفتاب ز مغرب همی شود تابان  
 نشان چیست ندانم چه فتنه زاید ازو  
 که آفتاب و شب آید قرین هم هزمان<sup>۲</sup>  
 گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد  
 گمانم اینک که همین این بود نشان همان  
 مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست  
 اگر چه ناید هرگز درست این به بیان  
 ز عقد دندان داری دو رشته گوهر  
 حجاب گوهر داری ز بسد و مرجان  
 اگر نخندی دندان نما برویم هیچ  
 عجب نه رسم بود داشتن کهر پنهان  
 چه قدر دارد یا قوت سرخ و مروارید  
 اگر نمونه نباشد از آن لب و دندان



لبت چو شکر و حلش نسازد آب دهانت  
 پس از چه این همه شیرینیت در آب دهان  
 ز موی کوئی موران بود پشت لب  
 ولی نبینم آمد شدن از آن موران  
 گمانم اینکه بحیرت فروشند که هیچ  
 شکر ندیدند اینسان ز هند و خوزستان  
 تو این همه گهر نغز کرد چون کردی  
 مکر که غارت کردی خزینه خاقان  
 ز دست برد تو گویم امین سلطان را  
 چو من بگویم فارغ نه یقین میدان  
 مرا از آن گهر خویش بهره ده و نه  
 بخواجه گویم و بخشد همه بمن آسان  
 چو او بخشد گیرم نصیب خویش سپس  
 صلا دهم که گهر دارم و دهم ارزان  
 ستغفر الله این طیبیت است و در شرم  
 همین قدر که مرا جاری آمد این بزبان  
 چنان غیورم در حق تو که می خواهم  
 ترا کنم ز تو پنهان گرم بود امکان  
 ولی ز خواجه نهان کردن این نیارم چون  
 همه جفا ز تو دیدم ازو همه احسان

امین سلطان آن خواجه که دایه نخست

بجای شیر همی جود دادش از پستان

زمانه زاید خیر و سعادت تو ام

چو تو ام آمد لفظ امین با سلطان

اگر نباشد و ائق بجود او هر کز

قدم برون نهد هیچ بچه از زهدات

اگر چه خواجه رؤفت هست زندانش

ولی نبینی جز بخل حبس در زندان

کند بیکدم اصلاح فتنه های بزرگ

که عقابها همه در دفع آن بود حیران

ندارد این هنر از کسب و تجربت که نخست

بذادش این هنر از محض مرحمت یزدان

سپهر پیر در انجام کارها کوید

همه امید منستی باین خجسته جوان

اگر شنیدی و دیدی عجب مدار تو هیچ

که هر چه قصد کند او ملک دهد فرمان

که او خلاف شه و مملکت نیندیشد

نه خود بظاهر و باطن نه اشکار و نهان

تو کوئی آن همه خیر مجسمت بشاه

که آفرید بدین کارش ایزد سبحان



چو آفریده بدین فطرتست یعنی خیر  
 کجا در او نتوان کرد غیر خیر کمان  
 اگر چه شیوه من نیست شاعری لیکن  
 کلام موزون من دوست دار می چندان  
 ازین چکامه مبر ظن کدیه<sup>۱</sup> در حق من  
 مرا بملك قناعت یکی امیر بدان  
 نه دعوی است و کراف اینسخن که میدانند  
 همه سلاله اصناف این ز خورد و کلان  
 بگاه و بیکه شام و سحر مرا خیزد  
 ز راه صدق و ارادت همین دعا از جان  
 که شاه باشد همواره خواجه در خدمت  
 که خواجه باشد همواره بنده مدحت خوان  
 در مدح ناصرالدین شاه قاجار گوید  
 چونکه بر درگاه شه زنگی غلامست آسمان  
 تا ابد زین موهبت عالی مقامست آسمان  
 چونکه نام بندگی جوید نیاساید ز کار  
 این چنین باید اگر در بند نامست آسمان  
 کرد معروفش بگیتی بندگی شاه و بس  
 ورنه هرگز کس ندانستی کدامست آسمان

راست بگرفت اکنون کج روی یکسو نهاد  
 جمله لکی گرچه فریب و بند و دامست آسمان  
 توسن گردون نشد رام کسی دارم عجب  
 کاینچنین اکنون مالک رانم و رامست آسمان  
 بینمش در بارگاه شاه دایم پشت خم  
 گوئیا دایم تعظیم و سلامست آسمان  
 خدمتش را فرض داند فرض چون داند بان  
 در نه نامور از حق و خیر لایمست آسمان  
 خون خصمش شد حلال و رد حاشش شد حرام  
 نیک آنکه زین حال و زان حرامست آسمان  
 گرچه در خیل غلامانست لیک از انبهی  
 هیچ ناید در نظر گر بار عامست آسمان  
 بس نشانها دارد از خورشید و مه بردوش و بر  
 گوئی از فرمان شه میر نظامست آسمان  
 بام قصرش عالی و پنهان و انسان که بر او  
 چون غرای شسته اندر طرف بامست آسمان  
 تا که بوسد آستانش خود از ان بالا گرفت  
 الله الله چند اندر فکر خامست آسمان  
 هر کجا دستار خوان نعمتش گسترده شد  
 چون ذبابی بر سر خوان طعامست آسمان



هر چه میخواستند زو خواهند چون سبزه شده است  
 و نه حق نه پیمبر نه امامست آسمان  
 آنچه اندر بحر و کاش بود بخشیده است شه  
 تا ز جودش و انماند فکر و امست آسمان  
 هر که بد خواه شه آمد زود بدخش بر کند  
 در مقام بندگی الحق تمامست آسمان  
 کس نیندیشد بدی شاه زین پس تا که دید  
 این چنین اندر خیال انتقامست آسمان  
 لمحه گر دور ماند از عنایات ملک  
 منقلب چون کودک گم کرده مامست آسمان  
 هرزه گردانرا دهم من گوشمالی گفت شاه  
 سخت بینم مضطرب از این کلامست آسمان  
 من دعای شاه گویم از دل و جان روز و شب  
 با من اندر این دعا هر صبح و شامست آسمان  
 باد خرم پادشه تاخر مستی فرودین  
 باد دایم پادشه تا بر دوامست آسمان  
 شاه دوران ناصرالدین شه که در اصطبل او  
 از مجره ابرش زرین لگامست آسمان  
 در وفات پدر خویش و شرح حال خود کوید  
 ظان بخدا وند با خرد پدر من بود زمانی دراز تا ج سر من

زان هنری مرد فر خجسته منعم  
تا نهم پا بخاک فرش زمین بود  
گفتی با خاک پای من چو گذشتم  
زود سپردم ساوستادی دانا  
دایم گفتمی بمن برفق و مدارا  
کان که هنر نیستش بشیزه نیرزد  
بود چنین تا که عمر او سیری شد  
مال بشد باب رفت و خانه بماندند  
در غم انجام قوت ایشان هر دم  
آتش جان مرا کسی ز احبها  
آنچه کشیدم ز روز کار نیارد  
اینهمه بگذشت بنگر ایدین گشته  
با همه سختی و رنج و محنت نگذشت  
گر که ضیاع و زرم نباشد غم نیست  
با همه باکی دل مرا بر بود است  
داروی دلهای خستگان که همی هست  
عارض او کعبه نیست و سیه خال  
لیک نتاند بجز طواف ز حج هیچ  
روز قیامت عیان ز باحتر آید  
باختر من بود دوزلفش و رویش

رقصان بودی همیشه دل بپر من  
دیده دایه و رهی بر هکذر من  
ای تو همه زیب تارک و بصر من  
تا که نباشد بجاها لان حشر من  
علم و خرد پدشه گیر ای پسر من  
مانده است این نکته از مهان نظر من  
از غم مرکش شکسته شد کمر من  
داد رک و خواهران بی پدر من  
خون شد و آمد ز دیدگان جگر من  
آب نیفشاند غیر چشم تر من  
شرح دهد این بیان مختصر من  
شهره افاق داش و هنر من  
جر پی تحصیل دین شب و سحر من  
علم و سخن می بود ضیاع و زرم من  
سرو قدی که رخس بود قمر من  
از رخ شیرین لبش گل و شکر من  
بر لب یا قوت رنگ او حجر من  
این دل طاعت پرست در بدر من  
مهر بفرموه پیامبر من  
مهری رخشان شده ز باختر من



هان که رسید است گاه آنکه بگیرد  
کرد چه باید بماه رویان گویم  
داد مرا زو خدای دادگر من  
گر بدهد آسمان بر او ظفر من  
در شرح پیری و ناتوانی و حکمت و مدح  
حضرت امیر مؤمنان گوید

کرد مرا پیر گردش فلک دون  
مشکم کافور گشت و نور نرفته است  
خود زنگی وقت وضع حمل بنالید  
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی  
گفت در این حال زار و پابلب گور  
مرکب من نیز روی نشسته است  
مدت سی سال کنج کاوی کردم  
مشکل من حل نگشت با همه کوشش  
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا  
خونها خوردم ز تنک عیشی گرچه  
بودم چرکین هماره جامه که نابود  
سر چهارا و راز های نهان را  
عیسویان آگهنداگر که از این زهر  
کیست بداند سپهر بر شده خود چیست  
باغ چرا در هزار خرم و شاد است

تا چه کند زین سپس ستاده ام ایدون  
از دلم این مهر سرخ و زردی بیرون  
وای فلانم بناله کردی مقرون  
هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون  
گفت نیارم کنم مزور و مدهون<sup>۱</sup>  
می نتوانم سخن کنم کم و افزون  
قول ارسطو و فکر های فلاطون  
بر سخن من گواست ایزد بیچون  
وین نه قیاسی است ناپسند و مطعون<sup>۲</sup>  
خوردن خون نیست در شریعت مأذون  
قدرت آنم گذشت جامه بصابون  
هیچ نداند کسی ز عاقل و مجنون  
از پی گفت و شنید حاضرم اکنون  
یا که زهر چهر است گردش گردون  
باز فسرده ز چیست در مه کانون

آن یکی از حسن سرخ و صاف چو خورشید  
 آن یکی از عشق زرد و کور چو عرجون<sup>۱</sup>  
 راه زنایند همچو غول پیر هیز  
 ای شده بر قول و فعل اینان مفتون  
 جز سخندان خدای و پاک پیا بر  
 مرهمه را می شمر فسانه و افسون  
 سوی شریعت گرای و مهر علی حو  
 از بن دندان اگر نه قلبی و وارون  
 غیر علی کس نکرد خدمت احمد  
 غمخور موسی نباشد الا هارون  
 کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی  
 از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون  
 صورت انسانی و صفات خدائی  
 سبحان الله ازین مرکب و معجون  
 ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود  
 نتوان با موزه در گذشت ز جیحون  
 تیره روانم اگر چه از ره تحقیق  
 هست بانواع معصیتها مرهون  
 ز آب مدیحش ز خویش جمله بشویم  
 آری شوید همی پلیدی سیحون  
 تا که نباشد بطعم شکر افیون  
 باد زبانی مرا بمدحش گویند  
 باد روانی مرا بمهرش مشحون

یصف الریبع و یمدح مولی الموالی علی بن ابیطالب علیه السلام

خدو شرق بر تخت حمل بگرفت چون مسکن

چمن شد منبت لاله دمن شد مرتع سوسن

بسر و اندر قماری<sup>۲</sup> ناله زن چون ناله بر بط

بشاخ اندر عنادل نغمه کش چون نغمه ارغن<sup>۳</sup>

( ۱ ) عرجون شاخه کج شده از نخل را گویند ( ۲ ) قماری جمع قمری است

( ۳ ) ارغن نام ساز است که ارغنون گویند و از غایت عظمت در دیوار عمارتی محکم

نصب میکردند واضعش افلاطون یونانی بود گویند هشت هزار اوله و آلات دارد در

ایران دیده نشده



ز بر افکند شخص بوستانی هر لباس زر  
 بجای آن همی پوشید بر تن سبز پیراهن  
 طلوع اختر از گردون همی دیدی سپس زین بین  
 ز خیل لاله و نرگس طلوع اختر از گلشن  
 همی بینی عروس باغ را کز سوسن و نسوین  
 بگوش اندرش آویزه بدست اندرش او رنجن  
 ستاک باغ از برك و زمین راغ از سبزه  
 یکی بومیست با فرش و یکی بامیست بی روزن  
 مکلل فرق نسترون بسان تارك خسرو  
 پریشان طره سنبیل چو زلف شاهدار من  
 نشسته نرگس اندر دشت و بی باده است در مستی  
 ستاده سرودر بستان و بی نغمه است دستك زن<sup>۱</sup>  
 همی گوئی که دایه ابر اینك مرسله<sup>۲</sup> لؤلؤ  
 نثار دختران باغ را بکسته از کردن  
 که در اطراف باغ و بوستان بینم پر از لؤلؤ  
 دهان لاله و زلف بنفشه چهر نسترون  
 پی خونریزی بهمن شتابان ابر روئین تن  
 ز برقش بر کف صارم ز دودش بر بتن جوشن

(۱) دستك زن مطرب و سازنده و سرود گوی و خواننده

(۲) مرسله کردن بند دراز که برسینه افتد

نگران قیرکون پیکر خرامان در هوا ایدر  
 همی کوئی سلیمان شد بتاری جم اهریمن  
 خروش او و چوپیل مست و غران همچو شیراز  
 خم اندر خم چو زلف یار و گریان همچو چشم من  
 یکی مرغیست آبتن یکی پیلیست پرنده  
 ندیدم غیر ازین پیل پرنده مرغ آبتن  
 همی آکنده بر لؤلؤش دامن کوثیا رفته  
 بدر یوزه بدر بار ولی حضرت ذوالمن  
 امیر المؤمنین حیدر که جبرائیل و میکالش  
 همی خدمت همی استاده اندر ایسرو ایمن  
 بودار بهر ابجاد تو میدیدم کس تا محشر  
 همی آدم سدی عنین و حوا کشتی استرون  
 نمی دانم چه ناشایسته از گردون پدید آمد  
 که با رشته مجره کردیش اندر هوا آون<sup>۱</sup>  
 گمانم اینکه از بهر غلامی غلامانت  
 ز نادانی و چهل آویخت یگروزیست در دامن  
 ز پیر چرخ پرسیدم که روشن از چه شد چهرت  
 که مهرش نام و دیگر پای تا سر تیره و ادکن  
 پیاپی گفت کر حجاب در گاهش به پنهانی  
 بخاک در گمش رخساره سائیدم بصد ریخن<sup>۲</sup>



چو خورشیدش اگر بودی همه تن چرخ طباحت  
 به طبع آن زمان شاید که میبردش پی هاون  
 بمیدان از پی رزم آوری در زیر چون باره  
 به مجلس از پی بزم آوری بر فرق چون گرز<sup>۱</sup>  
 هماره چرخ اخضر گریه آرد بر که بر انسان  
 هماره مهر انور گریه دارد بر که بر معدن  
 بی ناورد خصم دین ز بهر حق نه بهر کی  
 چو آری پای گردون شافر از کوهه تو سن  
 ز شمشیر جهانگیر فلک سوز شرر بارت  
 زمین معرکه گردد یکی افروخته گلخن  
 چه گلخن کش چو گلشن هست سرو ولاله و قمری  
 ز کوس و نیزه خطی<sup>۲</sup> و خون پیکر دشمن  
 ز اجساد دلیران خرمی بینم در آن میدان  
 که بر او چرخ پنداری یکی مورست بر خرمن  
 بدشت رزم اندر گیر و دار شیر فش مردان  
 چو سازد گاودم<sup>۳</sup> هر او دارد کرنا شیون  
 بسان کودک و پستان همی بینم در آن ورطه  
 بشخص مرك خود مایل همه گردان شیر اوژن

(۱) گرز تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی  
 (۲) خطی نیزه منسوب بخط ساحل دریا نزدیک بحرین که نبرهای بکو در آنجا آورده بفروشدند  
 (۳) گاودم نفیر که کوچکتر از کرناست و هرا بضم اول و تشدید راء آواز مهیب

ز که خیزد هماره سیل در آن دشت که خیزد

ز سیل خون گردان از تن بی سر سربی تن

هلالی شکل شمشیرت هماره در صف هیچجا

شکافد مغفر فولاد در دجوشن آهن

شگفتی بینم از تیغت که بر رخساره گردان

همی کارد زریب<sup>۱</sup> و بارمیگیرد از و روین<sup>۲</sup>

همیشه تا بود خاک قدومت زیور دیده

هماره تا بود مدح وجودت زینت ارسن<sup>۳</sup>

هران چشمی که غیر از حضرتت جوید بوداعمی

هران نطقی که غیر از مدحتت گوید شود الکن

### فی الحکمة و الموعظه

بیرون ازین عناصر و گردون

عالم بسی زو هم تو بیرون

جان تو چرکن است و بیالود

ز احداث این جهان رد دون

بدنی تو آن جهل آن همدس

بر جان زنی ز معرفت ارسابون

بر بوده عقلت از ره شهوت

زلفت بقیاب و عارض کمالگون

بفریفته ترا خم آن زلف

کاو یخته ز عاج و طبر خون<sup>۴</sup>

گوئی بمدح آن رخ و آن زلف

یزدان باهرمن شده مقرون

قارون صفت بر آن ، خش آن جعد

تکیه زده بر اطلس و اکیون<sup>۵</sup>

(۱) زریب اسیرک که بدان زرد رنگ کنند (۲) روین روناس که بدان سرخ رنگ کنند

(۳) ارسن مجلس و انجمن (۴) طبر خون عناب و چوبی سخت سرخ رنگ

(۵) اکون با اول مکسور یافته ایست از جنس دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس



دارد از آن لباسش و دندان  
این سوده سر بمهر درخشان  
بر رویش آن دو زلف بلرزد  
گاهی برای کدیه و توزیع  
گاه از شهود و کشف زنی دم  
گاه از دلیل نکته و حکمت  
گوئی بحفر و صنعت اکسیر  
ای کرده خو بحیات و تزویر  
گاه از بهار تازه کنی وصف  
گوئی بهار حضرت داود است  
ابر است حلقه حلقه و ریزد  
از لؤلؤش جهان فرودین  
مرغان در او بجلاوه چو داود  
داود اگر که کرد ز ره اینک  
ابر ز ره مثال بباغ آورد  
یاوه سرائی از چه بدین گونه

در تجرد نفس و بقاء روح و تزکیه اخلاق فرماید

یا قوت سرخ و لؤلؤ مکنون  
گر بر زمین فرو شده قارون  
چون زنگیان بدیمه و کانون  
بندی بخویش عزیمه و افسون  
یعنی منم چو ادهم و ذوالنون  
یعنی منم برتبه فـالاطون  
شهره منم بهر چه که مسکون  
آز رم کن از ایزد بیچون  
وصفی برون ز عادت و قانون  
کز ابر ها زره کند اکنون  
لؤلؤ ز حلقه بر که و هامون  
کردد هزار دنک چو بوقلمون  
با لحن های دلکش و موزون  
آن رسم بین که گشته ذکرگون  
داود هانگر ز شمر افزون  
گر نیستی تو بیهش و بختون

تن بهل این غفلت دراز پراکن  
ای تن خاکی که نیستی تو همی من  
از چه منم اندر آن زمان خوش و روشن

خویش نه بشناسی ای فرو شده در تن  
چند نمائی که تو منی بنه این ریو<sup>۱</sup>  
گر تو منی چون برفق و قاعده گاهی

وقتی اگر جان فسرده گردد و نالان  
زانکه گهی افتد آنکه پیرمان گردد  
چرخ بدست قضا فلاخن کردان  
مهیبط احجار این فلاخن نیلی  
دلت در این غمکده نگردد شادان  
کردون چون هاو نیست و کوبه حوادث  
ذره از مهر این جهان رسد راهست  
باطنت از تیره ظاهری عملت هیچ  
دامن تو قد سیدان بلا به بگیرند  
از قبل رنج تن خلاف مهرظن  
مرد ز ویرانی سرای نشیمن  
خلق بدو در بسان سنک فلاخن  
کس به نداند به غیر ایزد ذوالمن  
خواه بگلشن خرام و خواه بگلخن  
نرم شدم اندر این مطبق هاون  
رمزی از این دان حدیث عیسی و سوزن  
کند بغل را چه سود عنبر و لادن  
گر تو بر این خاکیان فشانی دامن

## فی التغزل و التشبیب

ماه من دارد ز سنبل سایبان بر ارغوان  
ارغوان را هیچکس دیده ز سنبل سایبان  
اشک و رویم در فراق ارغوان و سنبلش  
زرد همچون زعفران و سرخ همچون ارغوان  
روی او چون ماه و زلفش آسمان یارب که دید  
بـز فراز ماه تابان جای نیلی آسمان  
بروخ او ماند آن لرزان دو زلف کوثر پشت  
همچو پیر تکیه کرده بر پرند و پرنیان



غیر آن زیبا جوان و آن دو زلف خم که دید  
 دل پسند افتد بدینسان صحبت پیرو جوان  
 شد پیریشان زلف او دل چون از انمه بوسه خواست  
 معنی اینم که پیر از است حرص آمد عیان  
 روی آن خلد است و پیری نیست گردد باغ خلد  
 از چه در او زلفش آمد کوژ پشت و ناتوان  
 جسم من لاغر شد از اندلبر فربه سرین  
 عشق من فربه شد از آن لعبت لاغر میان  
 لوحش الله زان دو مو یعنی میان زلف او  
 کاین نهد زنجیر بر مه آن کشد کوه گران  
 روی او محبوب چون کعبه است و خال او حجر  
 حاجیان دلهای عاشق عشق میر کاروان  
 بوسه آنخال بر عاشق چرا آمد حرام  
 بوسه دادن سنک را فرض است که بر حاجیان  
 چونکه عشق گنج رویش سد مرا اذین طبع  
 چونکه وصف مار زلفش شد مرا زیب روان  
 خانه من همچو تار زلفش آمد مشک بار  
 قافیه من همچو گنج شاه آمد شایکان

در شکایت از رمد خویش و توسل بحضرت شاه مظلومان  
علیه السلام گوید

مرا بیايد بردن ز درد چشم پناه  
که اوست چاره پيچارکان و پيچاره  
از آنکه تاند چشمی ز نو کند خلقت  
مگر که قدرت چون مرارسد فریاد  
گرین ز بهر شفاعت نبودى ار بودى  
از و ست کر که دوا هم اثر کند کز اوست  
مرا کتاب عروسیست کر مصاحبش  
مرا که دست در آغوش بودمش هموار  
روان ز سینه و چشم است آه و آب سزاست  
هر آنچه کردمش آمیز شد فزون شوقم  
مگر که کوئی تیغ برنده است بر او  
از آن بظلمت اندر نشسته ام شبها  
عجب دویاری کر من جدا همی نشوند  
شه است دیده و دیگر قوا رعیت او  
اسیر مضطرم اکنون بدست درد قوی  
گناه دارد چشم یقین و میدانم  
ز دردا خروى ار فارغم کند این درد  
خوشا و طوبی دردی که مرد را بجهان

بسیدالشهدا راه نیست جز اینراه  
منم که دستم از هر علاج شد کوتاه  
که قدرتیست مجسم ز بارگاه اله  
و گر نه حالت چشم منست زار و تباه  
برای این بسزا تر کسی در آن خرگاه  
ظهور معدن و حیوان نموشاخ گیاه  
مرا نیاید هر کر کسالت و اکراه  
کنون چه حال که محروم مانده ام زنکاه  
که در فراقم و در فرقتست ناله و اه  
ندیده بودم آمیز بر فزاید باه  
اگر بنور فتد دیدگان مرا ناگاه  
مرا رفیق نه جزاه و ناله جانکاه  
زبام تا که شام وز شام تا به یکاه  
فسرده است رعیت فسرده شد چون شاه  
چنانکه در کف باد او فتد پیری ازگاه  
که بی جزا بنماند بدهر هیچ گناه  
بشوق می کشم این درد ایزد است گواه  
کند ز غفلت دور و بحق کند آگاه



شدند جمعی غمگین و قوم دیگر شاد  
ایا امیر شهیدان حق که بی مددت  
مگر بدر که تو آسمان بسود جبین  
بمهر تو حذر از نامه عمل نبود  
ز رفتن تو چو کردند منع در اندشت  
حدیث معر که شد سخت گرم و پس کردند  
مخالفان بهلا کند ظاهر از چه ز قوم  
که عاقبت نبود نیک و خاتمه سؤ است  
از اینکه آب ببستند بر توان دو نان  
بماند با تو بجزیک پسر علیل و دگر  
نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران  
ز خویش رفتی و تابید بر تو نور عجب  
شتاب کردی و بر سیف و تیر صبر که تا  
خدا گرفت در آغوش آن زمان و ببرد

حدیث کوری من چون فتاد در افواه  
نه از افق بدمد خور نه نور گیر دماه  
که بر سرش بنها دند ز آفتاب کلاه  
اگر چه نامه بود سر بسرتباه و سپاه  
پیاده گشتی و بر بینوا زدی خرگاه  
به شوق جمله یاران بخون خویش شناه  
همه بریده و مجروح شد رؤس و جباه  
اگر بشیر کند حمله تازی و روباه  
فتاد آتش خجالت بجان جمله میاه  
جماعتی ز زنان حرم ز بی بی و داه  
مگر ز قوم مخالف بگرد خویش سپاه  
که خویش و دنیا دیدی بسان یوسف و چاه  
ز چه خلاص شوی زود بر شوی برگاه  
بملك و حدت طوبی از این جلالت و جاه

## در تذکر ایام شباب و حکمت و مو عظمت فرماید

جوانی بدم زور و زر شاد مانی  
جوانی مرا بود یار موافق  
بر این رفته گر من بهر نوع کریم

برفت این سه از من چو رفت انجوانی  
جوانی مرا بود ز احباب جانی  
به من باز شنعت زدن می نتانی

مرا چهره ارغوان بود رنگین  
 قدم بود چون تیر و هر کومرا دید  
 ز تیر حوادث ز چرخ کاشکش  
 بنختم بهر خار و خار به دانسان  
 چنان شاد بودم که گرجان جوین بد  
 باندیشه زلف و خالی به شادی  
 کنون نه خوابست و نه خورنه شهوت  
 چه خوش گفت فردوسی آنمرد دانا  
 بباد جوانی همی مویه دارم  
 جوانی من از کودکی یاد دارم  
 کسی دولت اینجهان می نداند  
 ولی بس بود آشکارا که باشد  
 هلا زی جوانی عقبی فرازان  
 خطا گفتم از حق نه وصل و نه فصل است  
 اگر وصل چه جای این آراه

ز ربی شد آن چهره ارغوانی  
 بسان کان خم شد از مهربانی  
 کند قامتی تیرم اکنون کانی  
 که خسبند در جامه پر نیانی  
 تو گفتی که دارم خورش خسروانی  
 چنان کوست رسم جوانان تودانی  
 هزاران تفو بر چنین زندگانی  
 چو افتاده در پیری و ناتوانی  
 بر این بیت بو طاهر خسروانی  
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی  
 چو خواند کتب عقلی و اسمانی  
 جوانی و زر دولت اینجهانی  
 اگر شد جوانی دنیای دانی  
 عیان گفتم اینست سر نهانی  
 اگر فصل چبود بگو من رانی

(۱) آنکه فردوسی گوید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم  
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم  
 بجز حسرت و جز و بال گناهان  
 بباد جوانی اکنون مویه دارم  
 جوانی من از کودکی یاد دارم

ز گفتار تازی و از پهلوانی  
 چه توشه برم ز آشکار و نهانی  
 ندارم کنون از جوانی نشانی  
 بر این بیت بو طاهر خسروانی  
 دریغ از جوانی دریغ از جوانی



خر و خور نباشد تو دانی زیانی  
 گه و گاه جرم بخار و دخانی  
 نپایند دیری و کردند فانی  
 خدا و پیمبرش معمار و بانی  
 بر او وقف شد راحت جاودانی  
 نکردی اگر دست لطفش شبانی  
 مرا مهر او بساطنی نی زبانی

پیمبر چو خورشید و نورش شریعت  
 ولی نور خورشید رامی پیوشد  
 بخار و دخانند خصمانت ای نور  
 شریعت یکی قصر آراسته است  
 در این ایزدی قصر هر کو در آمد  
 کله خلق از گرك استم تبه شد  
 الا تا بود مهر و کین در جهان باد



# غزلیات

اینسان که دارد جمع آن در دلبری اسبابرا

مشکل که چشم من دگر هرگز بیند خوابرا

دریای بی پایاب<sup>۱</sup> اگر نشنیده در هجر او

آماده بین از چشم من دریای بی پایاب را

در عشق آن دندان و لب چون من بگرید هر که او

دید آن لب یا قوت کون و آن لؤلؤ خوشابرا

با ایندل مسکین من آخر ندانم چون کند

روئی که دارد جلالی آشفته شیخ و شابرا

ای آنکه چون آب خضر آب دهانت عمر ده

از تشنه چون من دریغ آخر مدار آن آبرا

آمیزش با دشمنان بیحد جفا با دوستان

اول کسست اینماه من کاو فتح کرد این بابرا

جلوه در این پیرانه سردر عشق ان زیبا پسر

بر باد رفتش آبرو آگه کنید اصحاب را

وله ایضا

رنجه کنی کی رواست همچو کسیرا

آنکه نخواهد بجز تو هم نفسی را

چون همه دیدند کشته تو بسی را

جان ز تو بردن امید مینتوان داشت

---

(۱) بی پایاب ساحل دریا را گویند که عمق آن نسبت میان دریا بسیار اندک باشد



چون همه دارند جانب تو نشاید  
 هر چه تو گوئی بان خوشیم که تشنه است  
 خال لب را به بیند هر که ندید است  
 زلف توان دزد دل بسی است پریشان  
 بسکه بماندم بهجر انس گرفتم  
 فرصت مرغ دلم نشد بگه عشق  
 آنچه که خواری بنید جلوه زدل دید  
 کس بکشد انتظار داد رسی را  
 گم شده در دشت نغمه جرسی را  
 همچو شکر دلپذیر مر مکسی را  
 همچو حرامی که بیند او عسی را  
 لانه خود کرد مرغ دل قفسی را  
 جمع کند بهر لانه خار و خسی را  
 کاش که همراه نبود بوالهوسی را

### وله ایضا

دید چون غرقم ز گریه من ز سر تا پی در آب  
 گشت با من مهربان بود این گمانم که در آب  
 مردمان اندر تموز از غوطه ور گاهی در آب  
 مردم چشم همواره در تموز و دی در آب  
 من ننوشم صرف می از اشک اگر نبود عجب  
 ریخت باید منفعت را رسم باشد می در آب  
 روزی اندر آب دیدم عکس رویش تا کنون  
 آتشم باشد بجای و چشم دارم هی در آب  
 من در آب و آتشم از عشق و گریه ظاهر است  
 که نباشد عیش و راحت نی در آتش نی در آب  
 من شدم دیوانه و دیوانگی نبود عجب  
 زانده دیدم عکس عکس لا کاشیاشی در آب

حسن آنما هست گناه از زیور و پیرایه اش  
نه فزاید نه بکاهد همچو ضوء و فی در ب  
چشم جلوه کاینچنین دارد روان زاینده رود

بیم غرق اصفهان تنها نه بلکه ری در آب  
وله ایضا

چون شد که در این غمکده يك هم نفسی نیست  
از هم نفسان بگذر و از اصل کسی نیست  
با این همه فریاد ز مردان خردمند  
هر گر نتوان گفت که فریاد رسی نیست  
هر جا مکسان بینی میدان شکری هست  
هر جا شکری نیست مسلم مگسی نیست  
از قافله وحدت کمر گوش تو باز است  
در مرحله نیست که بانك جرسی نیست  
گر مرغ روان پرد از این تن نهراسد  
داند که دگر تنك تر از این قفسی نیست  
با همت ازین غمکده تا شهر فرحناك  
دانی اگر از اهل دلی راه بسی نیست  
اینجا همه در دست اگر پیشی اگر پس  
خوشا بجهانی که در آن پیش و پس نیست  
فرع است خس واصل چو دریا نتوان گفت  
دریاست همه مطلق واز اصل خسی نیست



جز رفتن ازین منزل با مژده رحمت    داناست خدا در دل جلوه هوسی نیست

وله ایضا

گر چه ندانم کجاست بارگه و کوی دوست

لیک بدل می رسد از همه سو بوی دوست

از همه پیچ و شکن بینم رخسار او

بر هم و در هم بود گر چه همه موی دوست

دوست در آغوش جان قصه بسی نادره است

این همه افغان و آه زار ز وی روی دوست

راحت جاوید اگر خواهی ای دل بساز

گر چه بود تند خوی یکسره با خوی دوست

رغم دل دشمنان ایام روزی شود

اینکه نشاند مرا بخت به پهلوی دوست

عشق پسندد نه عقل اینکه شنیدم ز دل

بیخودی و بیهشی است راه اگر سوی دوست

گر که به تیغ زند جلوه ادب این بود

گر نتوانی زدن بوسه بیازوی دوست

وله ایضا

چو خال کنج لب آن نگار حور سرشت

بخرمی کسی اینسان بکوشه نبشت

مرا بدل همه شوق بهشت بود بعمر

چو نور روی تو دیدم نماید شوق بهشت

مجوی راحت و لذت در این سرا ایدوست

که این متاع قلم بهر این جهان ننوشت  
خداست نیک و بجز نیکوی نیارد پس

که تخم زشتی در این ده خراب بکشت  
جهان همه شر و شور است و عقل حیران است

که این اساس بلا خیز حق ز بهر چه هشت  
رضا و خشم خدا چون نهان بود از ما

که آگهست که واقع که خوب هست و که زشت  
کجاست راحت و لذت ز خانه که در آن

ز خاک چشم سر مردمان بود هر خشت  
حیوة خانه ذل و بلا و بد بختی است

قضا ز یود چه این جا مه کرد و تار برشت  
مرا ز حالت جلوه بسی تعجبهاست

که نه ز اهل مسجد بود نه مرد گنشت  
وله ایضا

من خوشم اینکه بهشقم همه عمر سراید  
دوات وصل چه با دوست بیاید چه نه

خود پسندیست بر آئینه دل زنگ مقرر

زنگ سخت است مگر صیقل عشقش بزداید  
رویش افراشته از زلف یکی رایت مشکین

که بجز من بکسی سلطنت حسن نشاید



بسته شد گر در بوست نهراسم که یقین حق  
 هر دری را که بیند در دیگر بکشاید  
 من شکایت ز دلم دارم تر کس که همیشه  
 پیش گیرد هنری را که بجز غصه نرآید  
 نرم نرمک تن من ساید گردون و بر نجم  
 آسیای فلکم کاش بیک باره بساید  
 بر خود ای جلوه چه ترسی که بشد سفله متاعی  
 نه طمع کس کند او را و نه دزدش برآید  
 وله ایضا  
 بگشتن من بیدل شنیدم آن پسر آید  
 در یغ می کشدم شوق هر چه زود تر آید  
 ز هر غمی است غم عشق به خلاص مخواه  
 که هر غمی که رود جای او غم دگر آید  
 به وعده گوئی ایم به پیش تو جانا  
 چه وقت منتظری عمر من مگر بسر آید  
 ز چیست اینکه ترا بشتر همی خواهم  
 هر آنچه جور و جفا بر من از تو بیشتر آید  
 بغیر دیدن رویش دلم نیار آمد  
 اگر چه لحظه به لحظه بدل از او خبر آید  
 بغیر گریه واهم نه لیک دهر بدل شد  
 که کار نه دگر از آه و نه ز چشم تر آید

به خون دل همه پروردش ندا نستم

عدوی جان من است آنکهی که با ثمر آید

ز جلوه باید برند دوستان امید

چه عشق پیشه گرفته است زود گرچه برآید

وله ایضا

دلم خیال وصال تو ای پسر دارد

بسوخت آتش عشقت مرا و نندیشی

شکستگی دل من دلیل قوت اوست

دلم برفت ندانم کجا بگوید فاش

چه کریه‌ها که ازین جزع<sup>۱</sup> پر گهر دارم

زاشک غیرت بحرم زناله و حشت دشت

بحسن او دو گواهند آه و اشک روان

وله ایضا

ماز زها ندیدیم و شد ایامی چند

جز که با دانه و بی دانه همی دامی چند

مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی

بینی از جمع بر این قوم بود عامی چند

گام بی حصر شوی دور ز منزل که یار

در طلب گرسوی ایندر بنهی گامی چند

(۱) جزع بکسر و فتح شبه یسه یمانی که چشم را در سیدی و سیاهی بوی تشیه کنند



عاشقانرا چه غم از سر ز نش واعظ و شیخ  
 چه محل سو ختگان را سخن خامی چند  
 گر که با صدق و ارادت بخرابات روی  
 بینی ای کام طلب کام زنا کامی چند  
 با که این قصه توان گفت که من یافته ام  
 نیک نامی همه از صحبت بد نامی چند  
 نتوانی که کشی بار غم عشق به شوق  
 تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند  
 مهربانست بما دوست نگیرد بر ما  
 رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند  
 بگذرای جلوه ازینمر حله که نیست بجز  
 حاصل اینسخنان شورش و دشنامی چند  
 وله ایضا  
 بر روی تو ز هر که نظر یکدم اوفتد  
 تا حشر در کشاکش عشق و غم اوفتد  
 در حورو در فرشته چنین حسن نی عجب  
 طرفه که در وجود بنی آدم اوفتد  
 عشق است مانی که بود سوز جملگی  
 با سوز آن دلی که در آن ماتم اوفتد  
 وز هر که رستکاری زوزیش کرد بخت  
 در آن دو زلف پر شکن و درهم اوفتد

زود آتش دلم بنشان ز آب لطف و مهر  
 کاین آتشی است سخت که در عالم اوفند  
 بینم جفا و خون خورم و گویمت سپاس  
 عاشق چو من بصدق و ارادت کم اوفند  
 غیر از وصال مرهم دل های ریش نیست  
 لیکن کجا بزخم دل آن مرهم اوفند  
 من راز دل نیورم گفتن بواعظان  
 نه هر کسی براز کسی محرم اوفند  
 بر جلوۀ ضعیف ملامت بعشق چیست

اندر کمند عشق بتان رستم اوفند  
 وله ایضا

ز مهر دوست کسانی که دشمن خویشند  
 اگر چه مردم از راه رسم و عالم عقل  
 جزان گروه که از نیک و بد همه رستند  
 زهر خیال بروینند این گروه بقدر  
 اگر چه خسته و ریشند در سبیل سلوک  
 سخن بصدق سر آیند کر چه تلخ بود  
 ره ارادت میپوی جلوه کاین مردان  
 نظر کنند به پس ماندگان چه گریشند

وله ایضا

چنان ز عشق تو عشاق غافل از خویشند  
 بدلیبری تو بدان رتبه که عشاق  
 که هیچ نیست خبرشان که خسته یاریشند  
 کم اند در حدان هر قدر اگر بیشند

نوای تو انگر حسن و بها چه غمداری  
 که عاشقان تو در ماندگان و درویشند  
 طریق مهر نیوئی چرا نمیدانی  
 چو مهر باشد بیکانگان همه خویشند  
 امید اطف تو عشاق را نگه دارد  
 ازین امید نیفتند اگر همه هیش اند<sup>۱</sup>  
 بحیرتم من ازین لعبت آنکه از چه سبب  
 بدشمنان همه نوش بدوستان نیشند  
 خطاست شکوۀ پس ماندگان زمه رویان  
 که پیش هر کسی اینقوم از همه پیشند  
 کسانکه منکر عشقند و ذوق و وجد و سماع  
 گمان مبر که خداوند مذهب و کیشند  
 چو عاشقی به بلا جلوه تن بده بخوشی  
 که عاشقان نسر د کز بلا بیندیشند  
 وله ایضا

ماهر وئی که همه شوق وصالش دارند  
 در شب و روز نه جز خواب و خیالش دارند  
 بامن آن گونه بکین است خصوصاً که همه  
 عجب و حیرت ازین سیرت و حالش دارند  
 دل من بسته بجائست که خوبان جهان  
 زان عزیزند که فیضی ز جمالش دارند  
 آنچه اصل است بدل بردن از آن بیخبرند  
 آن گروهی که نظر بر خط و خالش دارند  
 چون کمال بت من نامتناهی است کسان  
 دیده کی در خور و در حد کمالش دارند  
 نازش آورد بعشاق همه عجز و نیاز  
 قوم این موهبت از غنچ و دلالتش دارند  
 رایگان بوسه به ندهند اگر ماه رخان  
 توئی اندیشه نه از این که ز مالش دارند  
 گر که دارند پدر قوم و ندارند خلیل  
 دشمنی از چه به پیغمبر و آالش دارند  
 وله ایضا

خوش آن گروه که از دام اینجهان رستند

نه آن کسان که بخود رستگی همی بستند



جهان یکی سد سخت است این عجب کاینقوم

بنا توانی این سد سخت بشکستند

ز دام بی حد و صیاد بی عدد ره کم

هوا سراسر تاری عجب چه سان جستند

نه آگهند ز دنیا نه ز آخرت ترخود

چه باده خوردند اینان که اینچنین مستند

نشست با حق و برخاستن ز غیر شهی است

شه آن گروه که برخاستند و بنشستند

چو شهره گشت که پیوسته اندرندی گفت

مگر بریده بدندی که باز پیوستند

کسان که راه پرستش بحیله پدیدودند

بمطلبی نرسیدند و خویشتن خستند

اثر ز ناله بود ره بغیبی-انم نیست

همی بنالم اگر نیستند اگر هستند

توفکر خویش کن ایجلوه حاصلت چه ازین

که آن گروه بلندند و آن دگر پستند

وله ایضا

مرا بسوی بلا هامنمی و ما ببرد

مگر ز صفحه دل نقش ما سوا ببرد

که جرأت آرد و اندیشه حیا ببرد

اگر نه مستی عجز آرد و هوا ببرد

کسی ز کشمکش دهر می نیاساید

حیاست مانع اظهار سر دل می نوش

کزین مقام بلندش دگر کجا ببرد  
اگر بکوشش کس ناعی از وفا ببرد  
چه جور و بمن آید گران جفا ببرد  
اگر ضعیفی و وامانده از قفا ببرد  
اثر زود و دعا نفع از دوا ببرد  
دعا کنم مگر این فتنه را خدا ببرد

### وله ایضا

چونست اینک بدیش تو من خوار و دل عزیز  
بی بند بسته داری تر من ره گریز  
هر روز با کسی است بجد گرم خفت و خیز  
در آتشم اگر که وزد بر تو باد تیز  
گفتم که رحم کن که مدد می کنی تو نیز  
تا کار ما و تو چه شود رنر رستخیز  
در روزگار دوست نداری تو هیچ چیز  
میریز خون ولیک بدین تهمت میریز  
مانی تو چون عروس ترش روی بیجهیز

### وله ایضا

چو گیل بخون دل آغشته باش و خندان باش  
ببخت آصفی و حشمت سلیمان باش  
و گر نه بیهوده جویای آب حیوان باش

دام ببرد بزلف بلند و حیرانم  
چنان عدوست و فارا که خود زبان ببرد  
جفای اوسد جور رقیب شد از من  
همی خرامد و دلها زپیش میراند  
علاج دل زدعا و دوام جو کاین عشق  
رقیب جلوه یکی فتنه ایست عالم سوز

دل میدری و با من پیوسته در ستیز  
مهر است پای و بندنداری عجب که چون  
از عیش خفت و خیز جدا مانده ام که دوست  
خاکم بیاد رفت و تو غافل ولیک من  
گفتا که روزگار ترا خست ورنجه کرد  
اکنون که هست ما را صبر و ترا جفا  
در حیرتم که از چه بجز دل دوستان  
گفتی که ریز مت خون چون مایلی بغیر  
ای جلوه دوست می نپسندد که آگاه است

غم زمانه رها کن دلا و شادان باش  
بعاقبت نکشد دست از زوال تو چرخ  
بجوز ظلمت خواری عشق آب حیات

خوشی هر دو جهان عاشقی و معشوقیست جمال یوسف است از نیست پیر لکنعان باش  
 مرا ز مرتبه عشق زهد دور افکند تو ای سرای ریائی خراب و ویران باش  
 مرا دلیل طریقت نصیحتی فرمود که تو طالب جمعیتی پریشان باش  
 مرا کدائی میخانه حشمتی بخشید که خوار در نظر مهر که خواص سلطان باش  
 حدیث بوالعجبی دوش ژنده پوشی گفت که در مرآت تو حیدر همچو شیطان باش  
 بتا شراب خور و بوسه بخت و گرمی کن چو آشنای خرابانیان انسان باش  
 تو ای صنم سخنی گوی و شکر از ان کن ولی نه در طلب قتل عاشقان باش  
 کرامتی بنما جلوه گر همی قطبی و گر نه همچو فالانی مرید بهمان باش

### وله ایضا

نصیب من بجز این نیست از لب و دهنش  
 عتاب بیحد و آن تلخ گفتن سخنش  
 بشادیم که یقین دوست مهربان نشود  
 بهیچ کس که جفا کردن عادتست و فنش  
 مرا چو بیند از من نظر بپوشد عمد  
 خوشم که نیست بهر حال غفلتی ز منش  
 اگر چه جان و تن او بلای جان و تنست  
 هزار جان و تن من فدای جان و تنش  
 چنان بجان من آمیخته است آن معشوق  
 که فرق می نتوانم کنم ز خویشتمش

(۱) اشاره است به روح اقا علی مدرس حکمی که با استاد غلامرضا شیشه گر ارادت داشت



همی بتابم زان زلف-کان خم در خم  
 که دل فزون برد هر چه فزون شود شکنش  
 معلق است رسن ۱ در چه و معلق بین  
 بطبع در رسن زلف آن چه ذقنش  
 کجا توانم دیدن بگردنش دستی  
 منی که رشکم آید ز طوق پیرهنش  
 بجلوه کار بسی مشکست با اینحال  
 که نیست ممکن بیروی دوست زیستنش  
 و له ایضا

عاشق بگذرد ز جان نیست غم سلامتش عشق بس است اینقدر معجزه و کرامتش  
 هر که بعشق خو کند دست زیند او بشو سود نمیکند دگر سر زنش و ملامتش  
 من بفدای اندلی کو بفوات عشق او منحصراست در جهان آرزو و ندامتش  
 کند درخت بخل و حرص از دل باغبان عشق تا که نشاند در دلم سرو درخت قامتش  
 داشت اقامتی دلم بر سر کوی تو ولی جور تو شد فزون دگر ممکن نه اقامتش  
 بیش ممکن تو رنجه امراجع اگر که شد دلم هیچ نیاورد دگر بر سر استقامتش  
 جلوه در اینجهان دون عمر شد همه بغم وای چنین اگر بود آخرت و قیامتش  
 و له ایضا

ز ناز و کبر دلا رام می نمال ای دل که کار عشق بسی دارد عقده مشکل  
 سزااست ناز و عجز از تو این پذیر اگر چه عاشق پیروز بختی و مقبل

ز عجز عشق دلیل است تا توانائی  
چو عجز و ذلت پیدای از توانائی است  
گرفتم آنکه ترانیدست حاصلی از عجز  
رضا بدوست طلب وصل خواهدداریا هجر  
بی بحر عشق چو افتاده ز جان بگذر  
جنون عشق مرا راحتست و عز گرچه

### وله ایضا

زنور روی تو پیوسته میرسد چو رسول  
چگونه پیش تو آیم اگر چه می خوانی  
بهر طرف که نهم رو تو بامنی صد شکر  
نظر ندارم جز سوی دوست از عالم  
من از تو هیچ نخواهم بآرزو هرگز  
عجب نیجویم اگر من علاج عشق از عقل  
خیال روی تو روید زاصل جان پس چون  
نه رسم بود که بکشند یار و خوش باشند  
ز دهر جلوه شکایت مکن که حکم قضا است

### وله ایضا

قصه بسی نادره است و مسئله مشکل  
گاه کند خنده که کناره که آرد  
منزل او در دل منست و ز عشق است

بغیر عشق نیاری گذشت ازین منزل  
دلا ز عجز و ذلیلی چرا شوی غافل  
امید رحم ز معشوق بس بود حاصل  
که جد و جهد بود بیرضای او باطل  
که بحر عشق نه بحر نیست کش بود ساحل  
بجلوه این نپسندند مردم عاقل

مرا چگونه فتد غیر دین عشق قبول  
که بسته بمن از هر طرف طریق وصول  
که ممکن نه که بادیگری شوم مشغول  
به بی نیازی تا کشت دیده ام مکحول  
از آنچه هر چه کنی آن بود مرا مأمول  
که تیره بخت بود یار حاکم معزول  
بر او توانم بستن ره خروج و دخول  
بعهد دولت حسن تو کشت این معمول  
یکی ستاده بشادی یکی نشسته ملول

اینکه ز من او نه آگهست و نه غافل  
حالت نومیدی و تصور باطل  
اینکه بویرانه شاه سازد منزل

ذات و خوار است بهترین وسائل  
جان چنین سامعی فدای تو قاتل  
بار خدایا چه تعبیه است در این گل  
جان بسر جان فتاده دل بسر دل  
هیچ مشابه ز نوع آجل و عاجل  
عشق پیچید دستگاه فضائل

خوارم و اینم وسیله پیش توانا  
وعدۀ کشتن ز تو شنیدم و شادم  
خاک وجود تو زد بجان من آتش  
با سر کوئی فتاده کارم کابجا  
می نبود لذتی بلذت وصلش  
جلوه نیارد گشود دفتر دانش

### وله ایضا

بر هر دو جهان دامن افشانم و بر خیزم  
بنهند اگر بر سر تاج شه پرویزم  
تا آنکه توانی کرده شغول بهر چیزم  
اینگونه که من سیلاب از دیده فرو ریزم  
نه صبر و شکیبائی تا آنکه بپر همیزم  
پس چاره که من از خود بی و سوسه بگریزم  
هم باز ثنا گویم گر جان ببرد نیزم  
هر چند فزون از حد بایار بیامیزم  
در مرتبه عرفان شمس الحق تبریزم

بنشینم اگر روزی با یار دلا ویزم  
در عشق بسی فخرم از خواری و ننگ آرم  
از عشق بگو و اعظم تر عقل نه من طفلم  
این عالم خاکی را بر باد دهم در هجر  
نه تاب و توانائی تا آنکه برش گیرم  
زین رنج چوب گریزم در رنج دگر فتم  
دل برد و ثنا گفتم چون بار قوی بازوست  
بینم که فزون از حد من باز از دورم  
ای جلوه شاید گفت بی نور خداوندی

### وله ایضا

که تز خود خبرم هست از ته بدخبرم  
اگر بتابد صد آفتاب یا قمرم  
مرا که سلسله آهنین همی بدرم

ز خویش کاش نبودم خبر که مینگرم  
ز نور روی تو روشن بود که تاریکم  
مگر که سلسله زلف تو نهد بندی



نکرد اثر بدل تو ندانم این چه دلیست      نه گریه های شبانه نه ناله سحر  
مساز با دگران هم بمن نسازی اگر      که نیست دردی ازین درد هیچ سخت تر  
کنون نماند نه نام و نه آبرو آخر      ندانم اینکه چه آید ز عشق تو بستم  
ز جلوه دست بشوئید کوبزاری گفت      که من ز عشق فلان ماه وی جان ببرم

### وله ایضا

زان می تلخ اگر سال و مهی ما زده ایم  
همه دانند که با مردم دانا زده ایم  
یکی از رفته سخن راند و ز آینده دگر  
ما ز آنیم که پیا بردی و فردا زده ایم  
ما گدائیم و نیاریم فرو سر بشهات  
این سخن ما بهمه بوم و بهر جا زده ایم  
جمله بنهند بسامان سر ما از دل و چنان  
آنچه بنهند بر او سر بهمه پیا زده ایم  
عقل کالای نفیسی است بیازار جهان  
ما ز عشق آتش سوزنده بکالا زده ایم  
ما ز کشتی بگذشتیم پی شوق وصال  
خویش از جان بگذشتیم و بدریا زده ایم  
چونکه دایم بوصلیم از آن حیطه دوست  
مدتی رفت که ما راه تمنّا زده ایم

خواجگان آرزوی بندگی ما دارند

تا دم از بندگی حضرت والا زده ایم  
نایب السلطنه کز عدلش می‌گفت فساد

رانده ایم از همه جا خیمه بصحرا زده ایم  
جلوه دی گفت بدل این همه رسوائی چیدست

گفت ما شیشه ناموس بخارا زده ایم  
وله ایضا  
ملك درویشی نپنداری که بی لشکر گرفتم

این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم  
کردم آمیزش بمه رویان در ایام جوانی

گاه بیوستم باین و که از آن دل بر گرفتم  
جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی

ظن مبر کز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم  
من بحول و قوه خود می نکردم این عقیفی

بل بعون حق عنان نفس بد اختر گرفتم  
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو

نخوتم زایل نشد تا چار ترك سر گرفتم  
ود جانم کودکی حرصش پدر مامش طمع من

هم بجهدش زان پدر وز چنك این مادر گرفتم  
من درین دریای بی پایاب دنیا رسته گی را

از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم

آب حیوان مد قناعت جستم از ظلمات خلوت

این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم

بی نیازم گر چه لیک اندر کدائی مهر دانش

کوئیا عباس دوسم یا ازو دختر گرفتم

دوش دل میگفت رستم از علائق جلوه گفتا

کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

وله ایضا

باحرص وامل چون هله همراه نباشم پس از چه من عور کدا شاه نباشم

درویشم و خورسند چرا بامدد دوست با این شرف و مرتبه و جاه نباشم

چاهیدست طمع ژ ف که قعرش نه پدیداست صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم

من دوست همی خواهم نه جنر و فردوس الحمد که با همت کوتاه نباشم

ظلمت که با اینهمه الطاف خداوند من شاگرد و مشتاق الی الله نباشم

من کسب شرف کرده ام از در که آندوست چون بنده آن سده و در گاه نباشم

راحت طلبم خیمه و خرگاه بود پنج زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم

از زمرة عشاق نم در کشش عشق گر صابر و زرین چو که و گاه نباشم

بر عشق من آن خنده زند گر که بیکدم در گریه و در ناله و در آه نباشم

با طلعت او هم چو کدیان دگر من شب منتظر بر زدن ماه نباشم

ای دوست شنیدم که تو با مهر و وفائی در دا که من از این صفت آگاه نباشم

تو بر سر من هیچ نیائی مگر ایدوست انگاه بیائی که من آنگاه نباشم

ابجلوه چو من نیستم ازین رومه نشگفت گر زانکه پسندیده و دلخواه نباشم



وله ایضا

کارم نشود آسان تا مشکلمست این  
گفتا بکجارخت کشم منزلت این  
از عشق توای آفت جان حاصلت این  
از جنس هنر مشغله باطلت این  
ننکم همه تا عاقله و عاقلست این  
آبی نشاندهش که اندر کلمت این  
باطعنه که از معتقدان کاملست این

عشق همه خواری و بار دلمست این  
گفتم بغم عشق که بگذر ز دل من  
رسوائی و مهجوری و بیداری شبها  
شغلیست محبت که توان گفت که هر شغل  
هر روز بگوئی دل دیوانه کشد رخت  
باد است همه پند که این عشق چو آتش  
بشنید چو زاری و غم جلوه همی گفت

وله ایضا

کمان این قدرتم کی بود از آن مو  
روان از دیده دارم رود آمو  
مر ابحر است زان مرجان و لؤلؤ  
مگر باغش بود آباد ازین جو  
نخواهم هیچکس را من بجز او  
خدا و ندا بگردانش ازین خو  
ندانم از کجا می آید این بو  
ز دست او بهر سو که نهم رو  
که دلها بیحد و با حد تر از او  
هر آنکس را که باشد زور بازو  
بلا بارد ز هر جانب ز هر سو

رهانیدم از خود آن تار کیسو  
ز هجر آن لب و دندان ز مویه  
اگر مرجان و لؤلؤ هست از بحر  
مرا آن باغ گر گریان پسندد  
بخواد او همه کس را بجز من  
ازین خویش مرا آتش بیجانست  
مرا بوئی رسید و رفتم از خود  
همی بینم خلاصی نیست اصلا  
بمیزان کنی رو و دلها که برده است  
مگر زبید کند هر چه آنکه خواهد  
ز عشق ای جلوه یکسوشو که در عشق

## وله ایضا

ماند زلف خم بر آن رخ ساده  
 پیر ندیدم که دل برد ز جوانان  
 از پی بوسه خمیده پیش لبانش  
 بینم برگشته و دردمش همیدون  
 . نکش چون دوزخی سیاه از آروی  
 لعل لبش بوسه زاست آنرا کو  
 به سه بید جسم او د کیست روانبخش  
 گر لب معشوق تلخ گوید زیبد  
 کوئی زلفین او قلاده مشکست  
 زلفش خورشید را سوار پسندده است

## وله ایضا

ارتو من نپوشم گر چه روز من پوشی  
 در دل و رو ن من ای پسر تو جاداری  
 که چه می نیاری یاد هر گزم بیک عمری  
 ا صفت خاص تست کز تو من نکرده سیر  
 هر دمی بر غم من عاشقی ز نوگیری  
 میدوی بیک غمزی سوی هر کسی لیکن  
 چونکه در کشی جامی کامی از تو تا گیرند  
 بگذر از خود دیجلوه میل وصل اگر داری

پیری بر ستر حریر افتاده  
 این روش این او ژ پشت تازه نهاده  
 این حبشی او نه پیرند و ساده  
 کوئی بر بوسه اش اجازه نداده  
 صد در مینو بروی خاق کشاده  
 وعده زر داده و بوعده ستاده  
 کودکی اینگونه مادری نه براده  
 عیب نباشد ز باده تلخی باده  
 آن زانخ سیمگون چو شمس قلاده  
 گر دودش ماه در رکاب پیاده

نیش تو بود نوشم گر چه خون من نوشی  
 ظاهراً اگر دوری باطناً در آغوشی  
 ظن میر که پیش من ساعتی فراموشی  
 هر شب اگر بینم بینمت به ازدوشی  
 از چه رو بمن سردی با همه همی جوشی  
 نشنوی ز من ناله جملگی اگر کوشی  
 خود دزنی به بیدوشی گر چه یک جهان هوشی  
 ورنه یار هجرانی هر قدر اگر کوشی

## وله ایضا

نگذاشت عشق جانان بمن عزتی و آبی همه شد زده و کمون نم و دل حیرانی  
 من از آن لبان شیرین مجز از عتاب و تلخی همه عم می ندیدم نه سؤال نه جوابی  
 تو حجاب می نخواستی که حجاب خوبتندت تو گمان ببر که باشد به رین تر حجبی  
 نه را سم از عذایی چو فراق و هجر دیدم بتر از فراق یا ان بهد دگر عذایی  
 چو بروید و ست مانند من از آن شبانه چران همه انتظار دارم که بر آید آفتابی  
 ز فراق فارغم کن بودار چه آن بکشتن چه گناه دارد آخر بکنی گریه ای  
 نبود بجلوه لایق که بنالد از جفاها چو بداند اینکه عالم نبود بجز سرابی

## وله ایضا

تو در جهان محبت بهر قدر که بیوئی  
 چو من بعشق و سلام نه بشنوی و نبدئی  
 دریغ باشد بار وی پاک چو نقره  
 که ای عزیز تر از زر بدل چو آهن و رءئی  
 ز دست جور تو بس ناله ها بلند و یکی ره  
 ز کبر کاین همه هنگامه از کجاست نگوئی  
 همه لطافت محض است و نور صرف فرشته  
 تو هم چنینی یارا گمانم آنکه تو اوئی  
 نگوئی تو برون از حد و تصور عقل است  
 خدا کند که ندانی که این قدر تو نگوئی  
 ز هر طرف نگریم سوی تو جمال تو بینم  
 تبارک الله کویا قفات نی همه زوئی



من از تناقض حالات تو دلم خون است

که داخل همه سوئی و خارج از همه سوئی

بمهر هر چه فزایم تو بر جفا بفزائی

چه می توانم کردن بر این طبیعت و خوئی

تو می نیاری رست از زبان بد گویان

مکر ز عاشقی و عشق جلوه دست بشوئی

وله ایضا

عذرم پذیر رفت کر از من شکایتی

بینم که غیر رسم مقرر زدهر هست

هجر من و جفای تویی منتهی عجب

تو جلای جفائی و جز این بود ضعیف

دست از تو من ندارم از طمع یا وفا

تو غالبی ز زلف بعالم ملازم است

گفتم به بینمت بجهان آیتی تمام

تو پادشاه حسنی و دلهاست ملک تو

ایجلو و سقف ظلمت غفلت خراب کن

آشفته را نباشد عقل و کفایتی

اندر میان ما و تو دیگر حکایتی

هر چیز را بود مکر ایندو نهایتی

مشهور اگر که باشد در تو روایتی

با آنکه هیچ از تو ندیدم عنایتی

نصرت چو شد فراشته اینگونه دریتی

بی آیتی است گفتا یک نوع آیتی

چونست جز خراب نداری ولایتی

شاید که بر تو تابد نور هدایتی

وله ایضا

اگر چه آفت جانی ز فتنه هوشی

چنان بخیلی در حق من که دلتنگی

شبت چو بینم گویم صنم چنین نبود

کمان مبر که مرا لحظه فراموشی

اگر که فرض کنم تو مرا در آغوشی

سحر گهت چوبه بینم بهتر از دوشی

چو کوش دوست گراست از سمع زارِ یها      تمام بیده ای دل هر آنقدر بخوشی  
 چه آتشی تو محبت فتاده در دل من      که نه بسوزی وفا غ کنی نه خاوشی  
 حجاب هر چه بود از جمال و نور تو سوزد      چنین جمالی ماها از خاق چون پوشی  
 ندانم حال تو ای جلوه چون از انک      نه عقل داری نه پند دهی چاکس تو نیدوشی

### وله ایضا

بهر ز لذت وصل گر ممکن است حالی  
 بگذشتن است از دل با قدرت ار وصالی  
 پرسید وصل خواهی گفتم بیا همین است  
 باشد حرام و منکر در دهر اگر سؤالی  
 میگفت ناصحم دوش میپوی راء دانش  
 گفتم اگر که بدهد فی دانشی محالی  
 در جزو جزو معشوق بینم هزار معنی  
 اما کسان نبینند جز زلف و خط و خالی  
 گاهی نهان کند رخ که دوستی بدشمن  
 آزار جان ما را هر دم کند خیالی  
 خواهی که دوست گردد آن یار با تو ایدل  
 افتاده ندانی دنباله محالی  
 مال و کمال خواهند خوبان شهر جلوه  
 قدرت نه چون نداری نه مال و نه کالی

### وله ایضا

ز زلف تیره که بر طرف آن کلاه داری  
ز کبر و ناز بشاهان نگاه می نکنی  
بزن سه نوبت کا کنون بحسن و نیکوئی  
محق نیست مهت را اگر چه روز و شبان  
تو اهل جنتی ار کام عاشقان بدهی  
بمیر قافله عشق کو سبک تر ران  
ز عاشقی بگذر جلوه اندر این پیری

بسایه روزگاران تیره و سیه داری  
کجا بجانب ما خستگان گنه داری  
میان خوبان تو حکم پادشاه داری  
قرین زردی و چین آفتاب و مه داری  
بقدر خالق جهانی اگر گنه داری  
که مانده و ایس بس خستگان بره داری  
بچند عمر در این مسئله تبه داری

### وله ایضا

ز راحت دو جهان گر تمتعی خواهی  
نشین بتخت قناعت طمع ببر از خلق  
چو رفت باید عمر اردراز و کوتاهست  
چه آفتی تو تکبر نشسته در سر من  
فرو بچاه فراق تو ام عجب دارم  
بدین صفت که توئی هر چه من خراب شوم  
مکن زدوست شکایت چو لاف مهر زدی

نه شکوه کن ز کدائی نه فخر از شاهی  
نه حشمت تو بگیرد ز ماه تا ماهی  
بکوش در همه اسباب پس بکوتاهی  
بهر کجا که گریزم رفیق و همراهی  
که یوسفی و نیرسی خبر ازین چاهی  
بمن نتابی اگر آفتاب اگر ماهی  
ز خویش شکوه کن ای جلوه دوز بخت سیاهی

### وله ایضا

تو هیچوقت نیرسیدی از دل زاری  
تو از وفا چو نداری خبر غمت نبود  
اگر چه خواری دیدم ز تو بچشم من است

چنانکه پرسد رسم است یاری از یاری  
اگر بمیرد از عشق تو وفا داری  
اگر که روزی دریای تو خلد خواری



مرا بعلام و ادب ناصحا مفرما کار  
 که غیر عشق نیاید دگر ز من کاری  
 چو شیر مردان بینی مرا اسیر کمند  
 اگر بدست من افتد ز زلف تو تاری  
 منه بیار غم عشق خود به مهر کسان  
 براین شکسته دل من بهر زمان باری  
 خوش است جلوه در این روزگار پر آشوب  
 ز خلق یکسو بنشسته رو بدیواری  
 وله ایضا

بدین صفت که تو از حسن خویش مغروری

هزار مرحله از عجز عاشقان دوری  
 اگر چه روزی نزدیکی از تجلی حسن

در این دو وصف تو چون آفتاب پر نوری  
 من این حدیث بیجز اهل دل نیارم گفت

که عالم از تو پر از نور و باز مستوری  
 فراق و هجر مرا چون وصال شیرین است

اگر پسند تو باشد فراق و مهجوری  
 اگر چه مست و خرابم ممکن ملامت من

که این خرابی و مستی است عین معموری  
 ندیده است می تلخ و بوسه شیرین

هر آنکه عیب من آرد بعیش و مخموری  
 چه حالتست ندانم در این کشاکش عشق

که خلقی از تو بزاری و غم تو مسروری  
 تو قدر حسن خراباتیان مست بدان

که حسن دارد ازین قوم عز و مشهوری

وای کوی تو ام برد شوق خلد از یسار

که مشکوی تو بهشت است و توبه از حوری

ز نوع دیگری از خلق جلوه در هر حال

اگر به پیری عاشق شوی تو معذوری

وله ایضا

کج تا بی خمارم افکنده در نعاسی

خان الصباح حیو شرب الصبوح قومو

ایساربان درنگی اینراه نام و ننگ است

ینرسم کهنه بگذار و بندوق پاره در پیچ

لا تنتظر فلاحاً تا بر هوای نفسی

از رسم و عهد گیتی جز رنج و غم نبینی

این افتاب روشن در مغز روح شمعی

تا کی اسیر جاهی باور مدار یکدم

در صفحه حوادث نقش کشاد آمد

آلوده گشت ما را نام فلاح جوئی

با دهر می سپردم سودای رستکاری

هشدار جلوه یکدم بنگر چه کرد گیتی

زان راح روح پرور ساقی بیارکاسی

یا ایها السکاری از شب نمانده پاسی

پای از شتاب در کش کن ساز احتیاسی

تا چند خویش داری پیدچیده در پالاسی

دل داده مقامی پا بستد اناسی

بر حال تیره روزان این داوری قیاسی

دین ماه نو بگردون بر کشت عمر داسی

این باد نا موافق بر جا نهاد اساسی

بر دور ما چو افکند دست سپهر طاسی

چون داشت نام آدم با نام ماجناسی

گزین سپهر بودی در خاطر مهرباسی

با روز بو العلائی در کار بو نواسی

## قطعات

از من ای باد بشهزاده والا گو  
که جهان نیست هلا بنگه آسایش  
صحبت نیک احبا نتوان هشتن  
تن لباس است و دثاران فلکی جانرا  
تو خوشی لیک جدا از رخ چون شیدت  
من کجا زنده بمانم ز چه فرمائی  
از جدیشیکه ز من خواجه والا کرد  
جای دلتنگی نبود که نشایسته است  
گر ز حاجی گله باشد شاید  
دیده ز اقا و مؤید نتوان پوشید  
باش ایخواجه ز دور فلکی خرم

نکته هائی که بهر حال بکار آید  
رنجها ز و بصغار و بکبار آید  
که زبی خوابیم این جسم فکار آید  
جان چو خوش غم نه خلل گیرد نار آید  
پیش چشم دو جهان چون شب تار آید  
باش تا آنکه زمستان و بهار آید  
از دلم ناله و از سینه شرار آید  
که ز شوخی بدل در ست غبار آید  
جوورها کرد که بیرون ز شمار آید  
نا مناسب گر ازینگونه هزار آید  
تا ز دور فلکی لیل و نهار آید

### تاریخ و تحسیر وفات میرزا عبداللہ (۱)

میرزا عبداللہ آنکو بیگزاف  
بو دکان جود و فضل و مردمی  
جز که استغنا و حفظ دوستان  
بذل کرد او هر چه اندر دست داشت

مثل او دیگر نیارد روزگار  
نی کر این اوصاف آرد افتخار  
می نکرد او چیز دیگر اختیار  
تا که آسان باشدش زینجا گذار

۱- میرزا عبداللہ مستوفی اشتیانی مردی فاضل بود. و با میرزای جاوه دوست از  
بیانات حکیم مقام فضل و دانش او مستفاد میشود



شصت و شش سال آنبزرگ را طراز  
در هزار و سیصد و شش رخت بست  
بود آن روح مجسم جان پاك  
دوستان را بی وجود او دگر  
مجلس او هیچکس خالی نبود  
بود در علم و ریاضی و ادب

زندگانی کرد با عز و وقار  
زین شپنجی جا سوی دارالقرار  
رحمتی بر دوستان از کردگار  
زندگانی این جهان ناید بکار  
از هنر و مردمان هوشیار  
غیرت ابن العمید و کوشیار<sup>۱</sup>

## تاریخ وفات میرزا محمد خان

### پسر مؤید الملك شیرازی

رفت زین عالم جوانی نیکخو  
بستر دگر دون دون از اینچمن  
رفت ناکام از جهان زیرا که داشت  
دیده گان مرد وزن از مرگ او  
با وجود ثروت و سن شباب  
بود چون نامش محمد باشدش  
از هزار و سیصد هجرت گذشت

سرو قدی ماهر وئی مشک مو  
هر گلی را که بود با رنگ و بو  
در دل روشن هزاران آرزو  
کشت از اشک او دما دم رشکجو  
فعل زشتی هیچکس نادید ازو  
با محمد حشر از الطاف هو  
یازده چون این مصیبت داد رو

(۱) ابن العمید هو ابو الفضل محمد بن العمید الحسین بن محمد الکاتب وزیر  
رکن الدوله استاد صاحب بن العباد کوشیار جلی هرکبا ابو الحسن کوشیار بن ابان  
بن باجیلی (نجیم معجمه و تاء نجیه از اهل کبلان) از مشاهیر و کبار منجمین عصر خود  
بوده در اواخر قرن چهارم میزیسته و اینکه صاحب برهان و فرهنگ ناصری او را  
اهل فارس و استاد ابن سینا دانسته اند اشتباه است

# سؤال فصیح الملک شوریده ضریر شیرازی

فیلسوف عصر و تحریر زمانه بوالحسن

ای که جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد

ورنه معنی • مخفی بودی و حکمت منزوی

شاعر بی دیده گر شوریده بشنیده

خود منم گر نظم من بر سر گردون شد روی

دختران طبع ماهر يك بطرزی میچمند

از پس پرده سخن هر يك بفر بانوی

يك رهی سوی رهی بنگر که اندر حضرت

حاجتی دارم ضعیف و حاجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطه شیراز کس امروز نیست

که تواند کرد حل مشکلات معنوی

جز تو در پهنه حکم کس را شاید صفدری

جز تو در عرصه هنر کس را نریبد پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال

یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

گوی کاندرا دانش و حکمت کدامین برترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند

دانم اما گو کدامین بر ترند از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا زین درد سر

ورنه از من درد سر یابی بقطعه نهدی

جواب مرحوم جلوه طاب شاه مر شوریده را

ای پژوهنده حقایق دوستدار علم و فضل

بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفته در معرفت بر گو کدامین بر ترند

زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس

منطقی این گفت و باید منطقی را پیروی

بس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط

نیست ممکن کر با انصاف و مروت بگری

از کتاب این دو هم این حکم می ناید درست

کر مکرر خوانی و هم کر مکرر بشنوی

هر دو با الفاظ نیکند و معانی درست

مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسروی

هم بود سوء ادب ز امثال ما اینگونه حکم

نی گمانم که باین سوء ادب راضی شوی



لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جا

مولوی دور از گراف اندر کتاب مثنوی

گر چه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک

خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلومست حال این دوتن دارم امید

که نکردی هیچکجه محتاج قطعه ثانی

## حکایت دخترک بی تهیز

رشته بر گردن ناری به بست

زین کشاکش عورتش شد آشکار

می نکردی اعتنا در ستر هیچ

گفت نور دیده آخر آن بدوش

مادر غمخوار دست از من بدار

دختری از رنگ و بوی خویش مست

لعب را بر دور سر گرداند نار

همچنان گرداند نار آن دخت گیج

خون ما در آمد از غیرت بجوش

گفت کو فرصت که هستم گرم کار

حکایت دختر نادان و سؤال از مادر خود حکمت تعدد ازدواج را

دختر نسرین رخ شیرین لبی

که مرا باشد از آن پر خون دلی

از چه زنهای عذیده اذن داد

بر یکی زن غیریک شو منع کرد

آنچه آنکه سوخت دل از دخترس

دختری می گفت با مادر شبی

کای ستیزه مام دارم مشکلی

بر یکی مرد را رسول بار شاد

لیک آن عقل کل و دانای فرد

آه سردی بر کشید آن مادرش



گفت پندمبر چو بود از جنس مرد  
کثرت اندر زن از آن تجویز کرد  
گریدمبر بود زن میدان یقین  
کثرت اندر مرد بودی رکن دین  
بر زنان پاک یحسان زان بلاست  
که ز جنس زن پندمبر برنخواست

سپاس بیحد خدا را که توفیق اتمام این کتاب مستطاب ارزانی داشت

بتاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ هجری

## تذکر

نظر باینکه در نسخه اصل بعضی اغلاط مشاهده گردید که قسمت عمده  
آنها نگارنده از اصل دیوان تصور نکرده و تصحیح نمودم و قسمت دیگر  
بعقیده نگارنده اغلاطیست که در اصل موجود بوده چنانکه خوانندگان  
محترم ملاحظه میفرمایند تصحیح آن باعث تحریف ابیات میشد قسمت  
اول تصحیح و قسمت دوم را باقی گذاردیم امید که خوانندگان اگر به غلط  
یا اشتباهی برخوردند حمل بمسامحه نگارنده نفرمایند

سپاس خنساری



# هزارویک حکایت

از تألیفات آقای دکتر خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله) کتابیست مطابق  
ذوق تمام ملل دنیا جدیداً کتابخانه فردوسی بطبع آن موفق شده  
در ۵۶۶ صفحه بزرگ با کاغذ اعلا و جلد نفیس با ۱۵ قران میتوانید  
ابتیاع فرمائید .

## \*(دیوان صفی)\*

دیوان غزلیات و قصاید مرحوم صفی علیشاه با کاغذ و طبع اعلا که جدیداً  
طبع شده در کتابخانه خاور و کتابخانه طهران خیابان لاله زار بفروش میرسد

و برای تکمیل خدمت بمعارف و حفظ آثار ادباء و گویندگان مصمم  
هستیم از آثار طبع بلند پایه شاعر حساس آقای سرمد منتخبی به طبع  
رسانده و تقدیم خوانندگان محترم بداریم .

## \*چاپخانه فردوسی\*

که جدیداً با بهترین حروفاتی از فارسی و عربی و روسی و انگلیسی و لاتین  
و نقشه جات ماشین آلاتی از آخرین سیستم اروپا تشکیل شده است  
برای انجام هر گونه سفارشی خصوصاً طبع کتب و مجلات با قیمت‌های  
مناسب حاضر و در اسرع اوقات با کمال نظافت و خوبی مطابق چاپ‌های  
اروپا بانجام میرساند .



بین الحرمین - کتابخانہ سہیلی خونساری

خیابان ناصریه - کتابخانه گنج دانش و کتابخانه فردوسی

شیراز - کتابخانه معرفت



J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. \_\_\_\_\_  
Acc. No. \_\_\_\_\_  
J. E. K. UNIVERSITY LIBRARY  
Date \_\_\_\_\_

*Dave*

Call No.

Acc. No.